ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

از تازہ افاضات شہسوار عرصۂ جامہ تسپہ سالار معرکۂ شہامہ فرازندۂ لوائے شوکت جامہ
فروزندۂ چراغ دودمانہ سرآمد سخن سنجان نامی ہمپایۂ فردوسی و نظامی
نحریر جلیل تسفیر نبیل حجۃ المسلمین سند المتکلمین تاج العلما
سراج الحکما علامۂ فہامہ مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
عم فیضہم الی یوم القیامہ

مثنوی

# وہابی نامہ

۱۳۱۲

مشتمل بر
عقائد فاسدۂ وہابیان
وشکست فاش خوردن ایشان در ملک تہامہ
بصد ذلت و ندامہ از حملۂ لشکر جامہ وعسکر اقامۂ شل صولت اسامہ

بتحشیۂ محقق بکلامہ ذو الفراسۃ والحزامہ جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندرپوری
باہتمام و تصحیح بندۂ آسی محمد عبد العلی مدراسی صانہما اللہ تعالے عن شر النفس اللوامہ

مطبع صحیح المطابع واقع لکھنؤ مطبوع گردید

ما شاء الله لا قوة الا بالله

از تازه افاضاتِ شهسوارِ عرصهٔ چامه سپه سالارِ معرکهٔ شهامه فرازندهٔ لواے شوکتِ خامه
فروزندهٔ چراغِ دودهٔ آمه سر آمدِ سخن سنجانِ نامی همپایهٔ فردوسی و نظامی
تحریرِ جلیل سفیرِ نبیل حجة المسلمین سند المتکلمین تاج العلما
سراج الحکما علامهٔ فهامه مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
عم فیضهم الے یوم القیامه

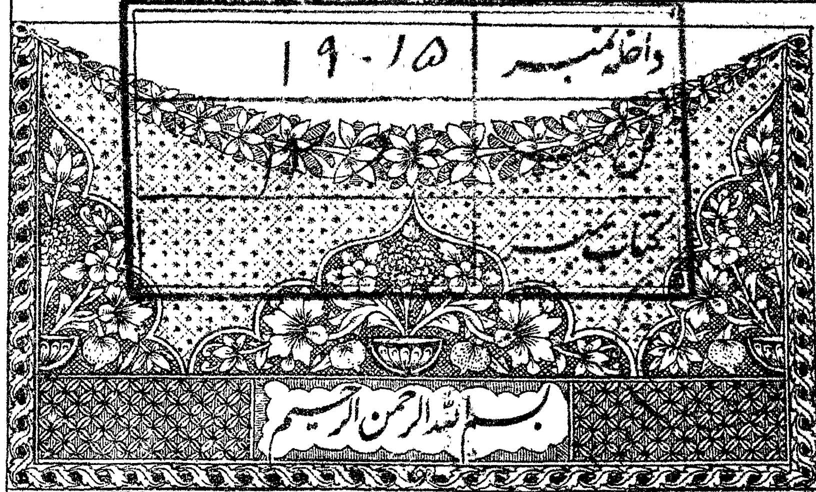
مثنوی

# وہابی نامہ

۱۳۱۲

مشتمل بر
عقائدِ فاسدهٔ وهابیان
و شکست فاش خوردنِ ایشان در ملکِ تهامه
بصد ذلت و ندامه از حملهٔ لشکرِ چامه و عسکرِ اقامه مثلِ صولتِ اسامه
بتحشیهٔ محقق علامه ذو الفراسةِ والحزامه جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندرپوری
باهتمام و تصحیح بندهٔ آسی محمد عبد العلی مدراسی صانهما الله تعالے عن شر النفس اللوامه

در مطبع صبح الصادق واقع لکھنؤ مطبوع گردید




بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش سزد ایزد پاک را
که هم گوهر جان کند خاک را

بجائی چو انوار هستی دهے
بنور انبیا چهره دستی دهے

نه بینی که زین روشنان زمین
بود رشک انوار چرخ برین

چو ادراک شان دوربینی کند
سپهری برایشان زمینی کند

بپاکی ز سبّوحیان برتراند
باین خاکیان گرچه هم گوهراند

بدل از خرد روشنائی دهی
روان را به تن آشنائی دهی

پزشکان که جوهر طرازی کنند
ازین جوهر آئینه سازی کنند

چنان شوخ کردی خرد را نخست
که دامان پاک تو بگرفت چست

شناسایش تا بتو رهنمون
همه راز پنهانے آید برون

کسی کو ز داغ تو دل سوخته ست
ببال خیال آتش افروخته ست

سواد سویدای دل داغ تست
خیال سر عارفان باغ تست

چه چشم آنکه آئینه ات را ندید
چه دل آنکه از دام زلفت رمید

چه عشق آنکه محوِ عذار تو نیست | چه داغ آنکه آئینه دار تو نیست

بلبلی وشان شوقِ دیدار تست | بدامانِ گل پیکران خار تست

چه کوری ست در چار سوی جهان | تو پیدا ئے و خلق و اند نهان

تو ئی آنکه بنوازے این خاک را | بهاران کنے خار و خاشاک را

ازین خاکیان برگزیدے بسی | وزیشان بکردی گلی را خسی

بامکان که باشد طرازِ عدم | نمودی تو صد جلوه های قدم

نه بینے بکردارِ پیغمبران | شگفتے چه گل کرد ازین مهتران

شراری که از کم نگاهی بریخت | همه سوده سرمه از طور بیخت

خلیل آنکه می زد دم از یاریش | ز خورشید و مه کرد غمخواریش

نخستین ز و بینے بچشمش نمود | سپس روشنائی به بینش فزود

بدو گفت نمرود یزدان منم | گهی جان ببخشم گهے جان کنم

بگفتا خلیلش که دیوانهٔ | همانا ز دانش تو بیگانهٔ

ز خاور خدا می کشد آفتاب | تو از باختر کش مراد را شتاب

چو بشنید نمرود حیران بگشت | دل از خیرگیها پریشان بگشت

بآتش درافگندش از جوش غم | شد آتش برو رشکِ باغ ارم

درخش طپان شد گل و یاسمن | همه شوشهٔ آذری شد چمن

تو ئی آنکه آتش بهاران کنے | ز هر اخگری قطره باران کنی

بموسی ز فرعونیان شد ستم — گر از چشم موسائیان گشت نم

بدرخیمی شورش تُندهٔ پیل — گذر کرد موسی ز دریای نیل

تو آنکه بگشادی از نیل راه — که موسی ازو رفت با ساز و گاه

چو فرعونیان اندرو تاختند — بیک چشم بر جانِ خود باختند

محمد که بود افسرِ افسران — بگردون رسد زو سرِ کهتران

کشیدش به بالای چرخِ نهم — بگردش در آئینهٔ خویش گم

چو بولهب و بوجهل دستان نمود — با هر منی دست بازی فزود

دلِ او ز شمشیرِ بُرّان شگافت — درخشش سنانش دلِ او بتافت

زلست این همه رنگ و نیرنگها — ز ساز تو این گونه آهنگها

ز چشمِ تو بر حق پرستان فروغ — ز خشمِ تو بی آب اهلِ دروغ

بحق تا یگان چیره دستی دهی — بو آهیان عجز و پستی دهی

چو دینهای آلوده کردی خراب — بریزی ز رخسارِشان آب و تاب

همه خار چین اندر دریا دِ گل — همه زهر نوش اندر شوقِ مُل

مرا یاری ده که دستان زنم — نواهای پرشورِ مستان زنم

برون آرم از پرده راز درون | کنم جان وها بیان موج خون
نخواهم چو باغ ارم کین بهار | نگردد بچشم جهان آشکار

## گفتار در نعت

شهی تا باورنگ گیتی نشست | ز ساز نوی رنگ عالم به بست
نبودی اگر پیکرش جلوه ساز | نگشتی نمیتی کسی را طراز
طراز نوی بست اندر جهان | بپرداخت در آشکار و نهان
همه عالم آئینهٔ نور اوست | همه جلوه ها شعلهٔ طور اوست
بشوقے که فریاد بلبل شود | بجُنبی که دل چاک گل شود
همه بسمل ناز او یند و بس | همه مست از ساز او یند و بس
بهر عشوه حیرت فروشے کنند | بهر نار سیماب جوشی کنند
ادای تو بسمل کن جان و دل | نوای تو زنجیر طاقت گسل
شهید نگاه تو شاهان حسن | فدای سرت کجکلاهان حسن
نگاهش تپش خیز روحانیان | ادایش جگر تاب نورانیان
ز جام دلش جوش رنگ شراب | تجلے کشای رخ آفتاب
بهار آفرینی بگلزار عشق | جلا پرور رنگ رخسار عشق
برخسار خوبے نزاکت دماند | بگلزار الفت بهاری رساند
تجلی ز آئینه اش جلوه خیز | لطافت ز طبعش چو گل نفحه بیز
زناف زمین تا سر گرزمان | شد از دامن سایه اش در امان
دل روشنان سپهر منیر | بگلدام زنجیر زلفش اسیر

بهاران ز هستیش رنگ نمود | از و روشنائی بچشمان بود

جبین جلا انجلا یاب ازو | مزاج مه و خور جگر تاب ازو

تپش خیز برق ز ائینه اش | تجلی جلا پرور از سینه اش

همه نورهای سپهر بلند | ز انوار آن ماه مشکین کمند

حسینی که گیسوش زلف اوست | تو پندار تسخیر گیتی در دست

بچترش فلک راست تازندگی | بپایش زمین را طرازندگی

اگر ماه و خور هست از داغ اوست | وگر خار و گل هست از باغ اوست

ز تیغش سیه گشت بازار شرک | فشاند از جهان گرد و زنگار شرک

لبش مردگان راست آب بقا | نگاهش بس طینتان کیمیا

درخشی که از اوج سیماش ریخت | بچشمان روشن دلان سرمه بیخت

ز فیض دل خود جهان را نواخت | ز آئینش آئینه سان دهر ساخت

در اصحاب خود برگزیده عتیق | بهر کار دشوار بوده رفیق

که جز وی باورنگ خلت رسید | که تاج صداقت جز او بر کشید

باخبار گر جوید اهل خبر | نه بیند کسی عادلی جز عمر

نبوده چو عثمان کسی در حیا | نشد چون علی کس در اهل صفا

خدایا شوم محو در عشق شان | بیفروز ازین شمع روشن جهان

## گفتار در معراج

چه بزمی ست امشب که گردان سپهر | بتابید فانوسها همچو مهر

زمین چون درخش از دم روشنی ست | بگلزار گیتی هوا گلشنی ست

چه رنگ ست بر گلشن روزگار | که هر گل بنازد چو رنگین نگار

مگر باد خوابیده در کاکل ست | که نکهت فشان همچو برگ گل ست

زمین را دگر زیب و آذین بود | چمن را دگر ساز و آئین بود

چو بر کاخ و ایوان کشایم نظر | چو گردون روشن شود جلوه گر

پندار امشب که هست این جهان | مگر گشت پیدا بهشت از نهان

چو باشد زمین را بدان گونه زیب | چگونه نبود آسمان دل فریب

زمینے کجا یابد آن یاورے | که سازد نه گردون ستایش گری

نباشد شگرفے اندرین روزگار | جهان گر نماید چو خرم بهار

که امشب کشم نقش جشن شهی | که بالائے نه بام زد خرگہے

چه شاهی که جان جهان نام اوست | چه جشنی که بر چرخ اعلام اوست

چو او را بمعنے بلندے بود | به پیغمبران ارجمندی بود

باعلان تکریم او هم بخواست | ملک بر فلک بهر تعظیم خاست

گزیدش بمعراج در سروران | همین کرد قدرش به پیغمبران

بدرگاه عزت بلندیش داد | به نورانیان ارجمندیش داد

چنین گفت موبد ز راز کهن | بگاه گزارش پذیرا سخن

که شه در شبی در شبستان شتافت | زگیتی دمی جانش آرام یافت
دل و جان زآرام سیراب داشت | بآغوش چشمان خود خواب داشت
ازین عالم ار دیدهایش غنود | بآن عالم آن دیدهٔ دل کشود
نظر باز زآئینهٔ روی یار | دو چشم دلش مست چشم نگار
که ناموس اکبر زگردون رسید | بنزد پیمبر دمی آرمید
وزان پس بگفت ای نبی کریم | شتابید بالای عرش عظیم
زمانی ازین خاک بردار گام | درخشان و خندان بگردون خرام
شه دین چو فرمان یزدان شنید | دمی همچو صبح صفا بردمید
وزان پس بناموس اکبر بگفت | کزین مژده چون گل دلم برشگفت
ولی چون بتو چرخ تازی کنم | چسان زین سفر چاره سازی کنم
بپاسخ چنین گفت روح الامین | نباید کزین غصه باشی غمین
برین اسپ شبرنگ گردی سوار | برآئی سوی گنبد زرنگار
چو بشنید بنشست برپشت زین | شتابید بالای چرخ برین
جهیدن باهنگ او پای پست | دویدن باندازه او پای بست
بیک گام براوج دز هشت گرد | سپس جست بر گنبد لاجورد
برخسار خود ماه را نور داد | نقاب عروسی ز رویش کشاد
وزان پس بچرخ عطارد رسید | برویش فسونی زانشا دمید
بدستور داناییش نکته راند | ثنا سایش داد و گوهر فشاند
چو ناهید آهنگ شبرنگ دید | ببالید و پیش شه دین رسید

نوازید هر گونه ساز و فسوس ... بپای شهنشه بهی داد بوس

ز گلبانگیش چرخ گلبام شد ... ز آرایشش زیب بهرام شد

وزان جا بچرخ چهارم رسید ... بسر مهر را تاج زرین کشید

وزان جا بالا قدم بر کشاد ... به بهرام رخشنده شمشیر داد

وزان جایگه هم بگشت اوج تاز ... باهنگ برجیس آمد فراز

ببرجیس ازو پایگاهی رسید ... بداد آزری او کلاهی رسید

ازان پس بکیوان شتابید چست ... ازان چشمه زنگار دل را بشست

چو در خیمه طبع کیوان بدید ... بدستان وریوش قلم بر کشید

دل روشنان فلک زان چراغ ... چو پروانه افروخت در سینه داغ

ز گفتار او مایه اندوختند ... بهر راز او نغزی آموختند

همه را به پیشش سر افگندگی ... بسالاری خود دم بندگی

ازین ساز و سامان ز کیوان گذشت ... تو گوئی که شاهی ز ایوان گذشت

بصد شان و شوکت بسدره رسید ... درین جا حجابی معظم بدید

چو روح الامین دید آهنگ او ... ز پس گفت ای خسرو نیک خو

من اینجا بمانم تو بردار گام ... سوی بارگاه تقدس خرام

ندانم چه شد بر من این کیمیا | که بر بال من بسته شد آسیا
فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه | برفرف روان گشت با ساز و گاه
در آمد به پیشش پیاپی حجاب | برفرف از آنجا بر آمد شتاب
چو تیری که بر می جهد از کمان | بر آمد بدیوان گه گرز مان
فضایش که می بود از آب و تاب | بهر ذره بودش دم آفتاب
چو آمد بدیوان گه گرز مان | بدید آنچه ناید بوهم و گمان
بشد گرم بازار ناز و نیاز | از آن سو تبسم ازین سو گداز
بهر خنده صد عشوه اش جلوه ریخت | درخشش تپان را به بیننده بیخت
چو بیننده را شوق دیدار بود | ز دیده نقاب تحیر گشود
بچشمان خود روی دلدار دید | بگوشش تمنا کلامش شنید
نهاده قدم چون سوی لامکان | شکست از تن خویش رنگ نشان

[illegible]

بخود رنگی از بی نشانی بہ بست | بکہسار مینائے ہستی شکست

قدم را ببام تنزہ رساند | غباری ز بال و پر خود فشاند

ز بیرنگی آن جلوہ رائے نمود | کہ در حجلۂ گنج مستور بود

یکی شد ز ما و منے آشکار | پئ خویشتن خویش آئینہ دار

یکی ژالہ بود و بدریا چکید | تو گوئی کہ خود ژالگے را ندید

چو شد بی نشان در نشانہا نمود | چو شد لامکانش مکانہا فزود

بخود راز می گفت و خود می شنید | بخود جلوۂ خوبے و عشق دید

ز بی رنگیش جملہ نیرنگہا | ز بی سازیش جملہ آہنگہا

گہی خوبے از چہرۂ خود نمود | گہی ہمچو بسمل طپیدن فزود

چہ می گویم از حال معراج او | کہ ریزد زبان رنگ از گفتگو

بمستی اگر زد نوائے زنم | ہمانا کہ رنگِ خودی بشکنم

چو فارغ شد از رازِ ناز و نیاز | سوِ خانۂ خویش برگشت باز

کسی کو ز فرشش برد مایۂ | چو گردون بگردد گران سایۂ

خدایا مرا فیضش رسان | تا بدسرم تا بدیگر کسان

## گفتار در منقبت مہر کلاہ جہان پناہ گیتی دستگاہ نواب میر محبوب علی خان بہادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاہ

زہے رونق فر دیہیم و تخت | کہ یابد چو تو خسرو نیک بخت

بہاران ز بخت تو باغ نوی | درخشان ز تو پایۂ خسروے

گل افشان ز رویت بهار شهی — ز تو بارور نخل آصف سهی

چنان از تو باشد نظام دکن — که از باد فصل بهاران چمن

رسائی ز اندیشه‌ات کامگار — خرد از ضمیر تو آئینه دار

شناسائی از رای تو رهنمون — هویدا ز فکر تو راز درون

بپندت خردمایگان کاربند — پزشکان ز دانائیت ارجمند

بلندی ز پایت با ورند و گاه — بزرگی ز فرت بدیهیم و جاه

ز تیر تو خون شد دل گوریان — گداز از دمت زهرهٔ لوریان

شکوهت چو آهیخت تیغ از غلاف — بدل کرد بهرام را صد شگاف

چو رخشان بدست تو شمشیر شد — همه دیولاخ جهان دیر شد

ز آهنگ تو شیر زهره گداز — بهیبت دل یوز روباه ساز

بدشتی که آید ز آهنگ خون — خس بیشه شد خنجر آب گون

چو براز دبا خشم تو چشم دوخت — دماغ و دل از خیرگیهاش سوخت

بشیران نگاه تو خنجر گزار — پلنگان ز خشم تو روباه وار

ز قهر تو خون شد بشیران خروش — گدازان ز شور تو دریا بجوش

ز داد تو خوناب جان ستم — پی لوریان گرز تو کوه غم

چو بیند باندازگوپال تو — فتد چرخ غلطیده مانند گو

ز عدل تو هر بیشه رونق پذیر — بحکمت حکیم و بانشا دبیر

چنان نیست یارای زلف بتان — که در خود بپیچد دل نیم جان

پلنگان ببر پاسبانی کنند
هزبران با آهو شبانی کنند

چو آید دل ژندهٔ پیلان بشور
نگهدارد آواز پاهای مور

کفت در سخا همچو ابر کرم
گهر خیز از وهست دامان یم

طرازش از و بر کهان و مهان
نوازش ز جودش براهل جهان

جهان فرخ از عقل بیدار تو
روان خرم از رای هشیار تو

بعهد تو دانشوران را وقار
دل و جان بیدانشان رافگار

چو در عقل و رایت بلندی بود
بدانشوران ارجمندی بود

دولت باد روشن ز آئین داد
گزو کار دشخوار خواهد کشاد

بود تا درخشان مه و آفتاب
دل و رای تو باد با آب و تاب

خدایا که تا پاید این آسمان
بملک دکن باد امن و امان

## گفتار در سبب تالیف

چو بینی بکردارهای جهان
نماید از و رازهای نهان

پدید آیدت راستی از برون
هزاران کژی بنگری از درون

درستی به پیدا نمود ار سپهر
خرابی ز پنهان بر آورد چهر

دمی دیدهٔ دل بگیتی کشا
که پیدا شود بر تو این کیمیا

طلسمی ست گیتی ز کردار بد
نماید در و کیش این دام و دد

بسی گول مغزان بی نام و ننگ
فگندند بر جام اسلام سنگ

گزیدند آئین نابخردی
رمان از ره دانش و موبدی

بظاهر برخسارشان آب و تاب
بباطن زکین طبع ایشان خراب

نخستین عیان شد به نجد این گروه — کز و نجدیان را در آمد شکوه

بسردار درعیه اش بود ناز — بکردی ز پامردیش ترکتاز

به پیدا نمودی فسادی به دین — باندازهای چنان و چنین

ربودی دل و دانش گمرهان — پذیرای رایش شدی ابلهان

نهان کردی آن کینها در کمین — که می داشت با خاتم المرسلین

بناف زمین تاخت تا خون کند — ز خون کوی و بازار جیحون کند

وز انجا بسوی مدینه بتاخت — باهن ولی کار آنجا بساخت

همین حالتش بود از و تا بزیست — بآن عالم از کار خود خون گریست

بآخر درین کیش بد جان بداد — خدایا بعالم چنین کس مباد

پدید آرم آن رازهای نهان — کزان داستان دست گیرد جهان

که چون صیت حق ترکتازی نمود — برایشان زمانه چه بازی نمود

بآخر برفتند در روزگار — بخواری و نابخردی شرمسار

چنان می کشم زین فسانه طراز — که ماند بلوح جهان دیرباز

پی راستی را گرفتم نخست — دروغی نسازد سخن را درست

ببین جز درستی مرا کار نیست — بجز راستی روز بازار نیست

خدایا که تا پاید این روزگار — تو این نامه نغز پاینده دار

## آغاز داستان

یکی بود در نجد فرخ نژاد — دلش روشن از کیش و آئین و داد

پذیرفته آئین صدق و صفا — گرفته ز دانش پی مصطفی

دو فرزند بودش دران دیو یاد | یکی نیک بخت و دگر بدنهاد
سلیمان ذکی و ذهین و فطین | بارونق باغ آئین و دین
محمد که او بود پور دگر | نبوده چو نامش ولش دادگر
ازو خاستی هرگونه شورش بسی | بلغزید از کیش او هرکسی
جهان شد پریشان ز کردار او | خرد شد پراگنده از کار او
بهر کار صد ریو و نیرنگ داشت | بهر پرده صد گونه آهنگ داشت
به پیدا بگفتی که من رهبرم | شناسای آئین پیغمبرم
شما را بدین رهنمون میکنم | رموز درون را برون میکنم
نمایم بهر کار راه درست | به تقلید باشد مگر راه سست
چو قرآن و سنت بود پایدار | ازو ملت خود کنم استوار
پی مرده زیبا بود پیروی | پی زنده هر کار خواهم نوی
بقرآن و سنت بود کار من | گزین هر دو بهتر نشد یار من
همین پند دادی بیاران خویش | گر اندر زمین دل سپوزد چو نیش
مگر از دل خود بباید شست | هران نقش کز پیروی شد درست
چو در دل بداریم راه سترگ | شناسیم اندازه خرد و بزرگ
نباشد بکس حاجت پیروی | بسندست فرخ طراز نوی
خرد چون شما را بود رهنما | دل خود ز قرآن کنید آشنا

بقرآن همه چاره سازی کنید | بدزدان دین ترکتازی کنید
ببین تا کجا دعوی گمرهی | باین ساده لوحی باین ابلهی
نزیبد پی ناکسان این کلام | پدید آرد این راز سودای خام
بحرفی چو اورا نشد دسترس | از دعوی علم معلوم و بس
ز ابجد چو در دل نباشد سواد | بقرآن زبان را نباید گشاد
کسی چون الف با نخواند درست | زسنت کجا رای گیرد نخست
نه فهم کتاب و خبر جز فقیه | کجا خیزد این کار نغز از سفیه
ز کردار زشتش پدر خون گریست | ازین داغ خون جوش چون لاله زیست
سلیمان ز کارش بدل داشت رنج | همی داشتی در بر و بال شکنج
سلیمان دمی پیش نجدی رسید | بآئین او یک زمان بنگرید
بگفت ای تهی مایه از عقل و داد | چه داری سر شگرف نوی در نهاد
چرا کار خود واژگون می کنی | زدیوانه خوئی زبون می کنی
مگردان رخ خود زکیش سلف | چرا می شوی از خلف ناخلف
نداند فقیه ار پی مصطفی | تو دانی مگر راه صدق و صفا
تو خود را خردمند بشناختی | ندانی که شطرنج بد باختی
کجا در تو یارای فهم کتاب | دماغت پریشیده از اضطراب
زقرآن تو حرفی نخواندی هنوز | چو دونان بی مایه ماندی هنوز
بیاموز راز فقیهان نخست | زتقلید کن فهم خود را درست
تو از رای تفسیر قرآن مکن | مگو از هوای دل خود سخن

ز تفسیر قرآن حذر کن حذر / چو از خود بگوئے روی در سقر

رموز حدیث از فقیهان بگیر / مشو در کمند خیالت اسیر

نباید ز سنت بما دم زنے / که خیره شود رای آهرمنے

ببین آنکه دانشوران بوده اند / بتقلیدشان راه پیموده اند

چرا تو درین غصه مجنون شوی / چرا تو درین باب دل خون شوی

ز تقلیدشان روی گردان مشو / درین راه بی باک و مردانه رو

چو نجدی ز دانا نصیحت شنید / بکردار مار سیه بر دمید

ازین ناخوشی آشکارا نمود / زبان را به نفرین دانا کشود

که من دانم آغاز و انجام کار / تو زین پند مارا مکن دل فگار

بقرآن و سنت ترا کار نیست / ز دانش ترا روز بازار نیست

مرا تا بود عقل جوهر شناس / ز قرآن و سنت کنم اقتباس

نه تقلید زید بارباب هوش / که از عقل در دل بدارند جوش

سلیمان چو این یاوه اش کرد گوش / دلش خون شد از غیظ و آمد بجوش

ز نجدی بپرسید ای بد نهاد / همه گفتهاے تو بر باد باد

کدامست درین کار شد رهنمون / که جان تو شد خوار و رایت زبون

کدامست در آموخت این کیش بد / که خندد بر آئین تو دام و دد

چو نجدی شنید این سخن خیره ماند / عرق از جبین خرد بر فشاند

بگفتا که از کس ندارم فسوس / ز خودی زنم بر در خویش کوس

نیاموختم کیش خود از کسے / ز آئین من رهنمون شد بسے

ز هجری چو بگذشت شش صد بسال
بگیتی ز بدعت بر افشاند بال

جهان شوق نیرنگ سازی نمود
فلک دست از لعب و بازی کشود

جهان بهرهٔ گمرهی یافته
ز سنت خردروی برتافته

نخواهم که از بازی چرخ پیر
شود روی گیتی چو دریای قیر

رهانم جهان را ازین شور و شر
بهر سو دوانم عنان بی خطر

سلیمان چو بشنید گفتار او
بسنجید از آخر کار او

بدل گفت در کیش این بدسرشت
مگر ایزدم نار سوزان نوشت

## گفتار در پیروی سالار درعیه نجدی

چو صیتش باقصای عالم رسید
تو گفتی پی ابلهان شد نوید

رسیدند پیشش زنا بخردی
پذیرفته آئین و کیش بدی

رمیدند از جادهٔ مستقیم
فتادند در دشت و وادی بیم

ز فرمان یزدان عنان تافتند
ز گمراهیش بهره یافتند

بمرزی که آوای شورش رسید
دران بوم شد گمرهی ها پدید

چو بادش بهر سو وزیدن گرفت
گل از شاخ ایمان چکیدن گرفت

اگر همچو باد بهاران وزید
ازان سرزمین خار چون گل دمید

ازان صرصر دعوی سرسری
بهر مرد گلزار پیغمبری

بهر جا که شد تند باد وزان — بهاران ازو دید روی خزان

چو سردار درعیه شورش شنید — مذاق شکر از طبرخون چشید

چو اندرز او جای در سینه کرد — تو گفتی که آمد بآئینه گرد

بدل نخلی از پیرویش نشاند — ز نو باده تا برگ و بارش رساند

روان سوخت از شوق یاریگریش — جگر کافت بر دعوی سروریش

بفرمان او کار خود را گماشت — بشرع نبی هیچ کاری نداشت

هرانچه که وی گفت پنداشت راست — همانا ازو شرع احمد بکاست

سرش جادهٔ ابلهی برگرفت — دل او ره گمرهی درگرفت

بنجدی چو پا مردی او رسید — سر خویش را سوی گردون کشید

که کارش بروی خود آورد آب — گشاده دل و دیده بخشش خواب

بدل گفت یارب بکن آنچنان — که نامم زند سکه در جهان

کهان و مهان را کنم رام خویش — بیایند شاهان سر افتاده پیش

بگیتی مرا پایگاهی بده — چو شاهان گیتی کلاهی بده

نیفتاد داغی ز دین در دلم — همانا ز گیتی بود حاصلم

بناف زمین ترکتازی کنم — بمیدان دین گوی بازی کنم

کنم تازه آئین پیغمبری — برین پیروان ده مرا برتری

نخواهم جهان را چنین گرزند — بزنجیر تقلید پابند شند

چو سالار درعیه یاری گرست — مرا در جهان فرنیک اخترست

جهان را بدشت فراز و نشیب — بدانش طرازم ز هر گونه زیب

منم سرور رهنمایان دین / منم افسر فرق اهل یقین

کسی را که پندار خود در سر ست / بنزدیک دانشوران چون خر ست

خران را دماغ شبانی کجا / بدل خفتگان پاسبانی کجا

بدین یاوگی رهنمائی که کرد / بنابخردی خودستائی که کرد

بدانشوران رهنمائی سزاست / بروشن دلان کیمیائی سزاست

## بیان معتقدات این گروه

دمی دل بافسانهٔ شان گمار / که من هرزهٔ شان کنم آشکار

سراسر هوسهای سودای خام / بچندین جنون پروران گشته دام

ز بی مایگی مایه پنداشتند / ز بی حاصلی حاصل انگاشتند

نداند جهان راز پنهان شان / که در دل چه دارند این ابلهان

نگارم من آن رازهای درون[1] / روان سازم از چشم شان رود خون

ببین راز این خامکاران شوم / که گردند در دشت و صحرا چو بوم

که باشد خدا را شبستان و کاخ / چو این کاخ ما اندرین دیولاخ[2]

دم خود ز بی جسمی او مزن / که این ست نزد خرد مکر و فن

چه مکری که گمراه سازد ترا / بدین گمرهی ماندنت کی روا

دوم آنکه یزدان بگوید دروغ[3] / خدایا ز صدقت مده شان فروغ

سوم خفت[4] انبیا شد روا / بهنگام توحید و حمد خدا

چهارم بگویند از کیش کین / محمد[5] نشد خاتم المرسلین

نباشند[6] معصوم پیغمبران / چه ما عاصی اند این همه سروران

چنین ست در طبع شان اعتقاد — ازین یاوه شد مذهب شان بباد

همین رازهای درون داشتند — همین کیش را راست پنداشتند

بسنده نباشد بدانشوران — کسی کو ازین نشه شد سرگران

نگیرند ایشان چنین کیش بد — که آیند در جرگهٔ دام و دد

خوش آن کس که از کیش او باز ماند — بدل حرفی از مکر و ریوش نخواند

نگشتند اهل خرد رام او — رمیدند از پیچش دام او

هر آن کس که شد راه منزل شناس — سراسر درین راه بیند هراس

## گفتار در کافر پنداشتن نجدی بزرگانی را که بعد سنهٔ ششصد هجری گذشته اند

هر آن کس که خود رای باشد بکار — فروغی بکارش نشد زینهار

نه بیند به جمهور دانشوران — کز ایشان سبک گشت بار گران

اگر عاقلی سر ز شورے پیچ — که بی او شود کارها جمله هیچ

ز قرآن تو شاورهم یاد کن — همه گفتهٔ خویش برباد کن

با جماع صافی دلان بنگری — گهر ها ز بازار اینان خرے

پذیرفت چیزے که ادراک شان — در و از شریعت بیابی نشان

که فیض از پیمبر کنند اقتباس — نیابند در خود مجال قیاس

گهر سے خرند از زبان رسول — نهند آن گهر را بگوش قبول

ازو در دل خویش یابند نور — روان را بسازند چون شمع طور

دمی گر نشینے بہ پیش رسول
کلامش شود در گوشش قبول

ہران کس کہ پیشش زمانی نشست
بطبعش چہ اسرار رنگے نہ بست

ہزاران رموز نہانے بیافت
دل و جان ز انوار قدسی بتافت

چو بینے بتاریخ اصحاب او
بیابے ز فیض نبی رنگ و بو

ہمہ عمر پیشش نبی بودہ اند
بظل ہمایونش آسودہ اند

رموز نہانے بسی یافتند
درون ہمہ راز بشگافتند

خجستہ نژادند در پیروے
نکردند از خویش کار نوی

چو این پاک زادان قدسی نژاد
ق
ہمہ رازہایش بکردند یاد

خجستہ بگشتند در پیروان
بکردند پاکیزہ طبع و روان

چو پاکیزہ گوہر ازو گشتہ اند
بپاکے ز انوار بگذشتہ اند

ز مشکوۃ طبعش بگیرند نور
دل خویش سازند چون شمع طور

جہانی ز مشکوۃ شان نور یافت
دل عالم از پرتو شان تہافت

مگر بر دل نجدیے ہیچو رنگ
نیفتاد ازین لمعۂ شعلہ رنگ

تو گفتی دلش تار و تاریک ماند
ہوا در دل او غباری فشاند

کہ دیگر نہ بیند رموز صلاح
بروز قیامت نیابد فلاح

ازین در دلش روشنائی نشد
لبش بند از ژاژ خائی نشد

خلاف نبی کرد در کار خویش
ز قہر پیمبر شدہ سینہ ریش

بخود رائی خویش افشرد پای
برغم پیمبر شدہ خود ستاے

بہر کار بدعت نمایان نمود
حجابے ز روی ضلالت کشود

۲۳

ضلالت بعالم علم شد زوی — بساط هدایت ازو گشت طی

همی گفتی از عقل ناحق شناس — که از کس بجانم نباشد هراس

سخن راست گویم به پیش جهان — ندارم بدل راز عالم نهان

پس از سال ششصد همه کافراند — بکردار دین سربسر قاصراند

همه مردمان کافراند و لئیم — که ماوای شان ست نار جحیم

نزیبد بجز مسلک راستی — نیارد گهی راستی کاستی

مکن در دل از کفرشان هیچ باک — که باشند در دین و دنیا هلاک

همه کارشان سربسر نای و نوش — نه در دل فطانت نه در مغز هوش

نه حب نبی را بدل داشتند — همه حکم او پاک بگذاشتند

فراموش کردند حکم رسول — بایشان نمی بود گوش قبول

بسودای بیهوده جوشیده اند — بنادانی خود خروشیده اند

همین مسلکم هست راه صواب — همین می رهاند ز دست عذاب

زنجدی شنیدند چون این کلام — بدارم بیانش بگشتند رام

ندارد مگر نجدی کور و کر — زارشاد شاه رسولان خبر

۱۲

| | |
|---|---|
| که احوال امت نه یکسان بود | مگر حال او مثل باران بود |
| گهی سابقین بهتر از لاحقین | گهی لاحقین خوشتر از سابقین |
| زمانه زهر رنگ سازی گرست | که نیرنگش از سامری برترست |

## گفتار در طارش گفتن نجدیان جناب سرور کائنات صلی الله علیه وسلم را

| | |
|---|---|
| چو بوم ضلالت پر خود کشاد | بکهسار و در عیشهٔ ظلش فتاد |
| پی نجدیان تیره بختی نمود | که در بخت شان نیک بختی نبود |
| بگشتند در چاه ظلمت اسیر | رسیدند در قعر نار سعیر |
| بدلهای شان روشنائی نماند | بجز نکبت خیره رائی نماند |
| بگفتند طارش بجای رسول | نکردند ایمان ز حکمش قبول |
| بگفتند طارش فرستاده ایست | همانا چو ما آدمی زاده ایست |
| نداریم در دل ز حکمش هراس | که باشد با ما هم دلی حق شناس |
| پی ما فرستاد یزدان کتاب | که آییم از و بر طریق صواب |
| بما منت از طارشی داده است | بگردن چنین بار بنهاده است |
| چنین یاوهای ضلالت نمای | ندارد دل اهل حق را بجای |
| زکورے ندیدند راه صواب (مقوله مصنف ۱۲) | که افتاده بر چشم حق بین حجاب |
| زجهل درونی بگشتند خوار | فتادند از پایهٔ اعتبار |
| اسیر خیالات واژون شدند | بسودای او همچو مجنون شدند |
| گذشتند یکسر زکردار شرع | فراموش کردند آثار شرع |

| | |
|---|---|
| کسی را که شد با نبی کینها | شود خون ازو قلب در سینها |

## گفتار در باز داشتن نجدی مردم را از خواندن درود بر رسول الله صلی الله علیه وسلم

| | |
|---|---|
| بیاران خود گفت بیگاه وگاه | که ای همسران فراست پناه |
| شما را چو من رهنمائی کنم | بس طینتان کیمیائی کنم |
| بهر کار بندم طراز نوی | زدایم ز دل نقشی از پیروی (تقلید) |
| بهر کار روشن خیالی کنم | ز کینها دل خویش خالی کنم |
| بعالم سخنهای من سودمند | که هر نکته ام هست اندرز و پند |
| بگویم شما را چنین پند نغز | که رازش دهد روشنائی بمغز |
| شما چون ندانید حکم درود | ز رویش مرا پرده باید کشود |
| بما نیست اکنون ز حکم صلات | که شد فوت پیغمبر کائنات |
| همین حکم بوده ست در زندگیش | بما نیست حکمی ز پایندگیش |
| چو آن سرور ملک و گیهان بمرد | نباید ز تسلیم تکلیف برد |
| شما را کنم حکم منع درود | که در خود نه بینم درین کار سود |
| نخوانید دیگر درود و صلات | که مرد اکنون آن سرور کائنات |
| گذارید این طرز و آئین خویش | که باشم از آئین تان سینه ریش |
| نکوهش درین کار بینم بسی | نداند چنین کار جز من کسی |
| شنیدند چون ناکسان این کلام | بشوق درونی بگشتند رام |
| گذشتند از کیش و آئین دین | بگیتی بگشتند شنعت گزین |

ع الله [illegible] نجدی [illegible] از درود بر رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible] نام نامی وی صلی الله علیه وسلم درود بخوانند [illegible] شب جمعه [illegible] قاریان درود را [illegible] اذیت [illegible] ۱۲

بکردند از آن روز منع درود | که در دل وداد از پیمبر نبود
زهی دین و دانش خهی عقل و رای | که پوشد دو چشم از کلام خدای
بعمرے نخوانده کلام خدا | شود چون بروی معنیش برملا
ز بیهوده گیها کند گفت و گو | ز تاویل بیجا خراشد گلو
تو صلّوا بقرآن نخواندے هنوز | که بی دینیت بر تو شد عقل سوز
به پندار بیهوده دیوانهٔ | ز دین وز دانش چه بیگانهٔ
دمی چشم دل را بقرآن کشا | که گردد بتو راز حق برملا
عجب باشد ای قوم ناحق شناس | که از دین و ملت ندارید پاس
شما را به بی دانشے کار هست | ز دیوانگے روز بازار هست
خدا را به بینید شرع و کتاب | مدارید بر دیدهٔ دل حجاب

## گفتار در گشتن نجدی نابینائی براجهت نخواندن درود بر سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

چو بر نجدیان کرد منع درود | فغان خاست از جان چرخ کبود
در آمد بگیتے بلائی بزرگ | بلائے مگو اژدهائی سترگ
ز کار نکو شد جهان بی نصیب | مگر مبتلا شد بقهر حبیب
فلک را دل و جان برو سوخته | زمین را دماغ از وی افروخته
جهان از نکوهش پر آوازه شد | کز این چنین بدعتے تازه شد
همه رسم بی دینی آغاز گشت | ز بدعت بعالم فسون ساز گشت

رسیده ز دستش بعالم گزند / بسی اهل دین شد بزنجیر و بند

ز بیداد او اهل دین گشت خوار / ز بیراهیش شد شریعت نزار

بگیتی چو بیداد او شد پدید / عدالت نهان پشت و ستی گزید

بجان پیمبر رسانید رنج / کشیده ز خشم نبی گنج گنج

قضا را بدر عیه کوری بدے / بمنع درودش مواظب شدے

بدو حکم خود آشکارا نمود / بہ بی دینے خود مدارا نمود

بسی مدت از پند و وعظش گذشت / تلطف نمایان بحالش بگشت

که محکم کند حکم خود در دلش / بآتش دهد مایهٔ حاصلش

چو بشنید اسے عمے پریشان بگشت / ز اسلام او سخت حیران بگشت

بجلسش خلاف طریقت بدید / سر خود ز فرمان او در کشید

بدو گفت کای پیر بی عقل و رای / خلاف طریقت شوی رهنمای

ندانے که یزدان بخواند درود / به پیغمبر سرور هست و بود

بقرآن تو صلوا نخواندی مگر / که باشی ز حکم خدا بے خبر

زیبد ترا دعوے اجتهاد / که مضمون قرآن نداری تو یاد

حذر زین هوسهای ناپخته کار / که از یاد او هست دلها فگار

بر و باب دوزخ بباید گشود / که او بر پیمبر نخواند درود

کدام آن نبے خاتم المرسلین / که منسوخ ازو شد همه کیش و دین

به پیغمبران سرفراز سترگ / همه سروران را خدیو بزرگ

ندانی که فردا دران داورے / مسلم ورا شد شفاعت گرے

هم او سربلندست نزد خدا — ز لطف خدا نیست یک دم جدا

برین شاه والا نخوانی درود — بود این طریق حسود جهود

دلم سر به پیچد ز فرمان تو — که دارد زبیرا همیت رنگ و بو

کسی کان پذیرفت فرمان تو — شرر بارد از خشم یزدان برو

کجا پند تو در دلم جای کرد — که برخیزد از جان من آه سرد

منم بر درود پیمبر نثار — چرا می کنی سینهٔ من فگار

ز صلوا گل روی من تازه هست — عذار دلم را ازو غازه هست

مرا با پیمبر بود اتفاق — دل من به حکمت نخواهد وفاق

ز کیش تو باشد مرا اختلاف — دگر سینهٔ من شگافی شگاف

دم واپسین کن مرا سرخرو — روم پیش احمد بریده گلو

ز جورت شکایت کنم پیش او — که بهر تو گشتم بریده گلو

چو بشنید نجدی به پیچید سخت — ز تندی برو گفت کای شوربخت

دژم طالعت خون کند جان تو — که پیشم کنی همچنین گفتگو

چه دانی تو آئین دین نبی — که رای تو کندست و طبعت غبی

ترا چشم کور و ترا بخت کور — به پیشم چه سازی تو غوغا و شور

ترا هر چه دانا بگوید بکن — چو نادان مگو ابلهانه سخن

ترا با حدیث و سنن نیست کار — بفرمان من سر بسر گوش دار

وگرنه ببرم سرت بی دریغ — کنم گردنت نذر برنده تیغ

بگفتش مودا اعمی نگویم سخن — بطبع دژم هر چه داری بکن

| | |
|---|---|
| چو بشنید نجدی به جلاد گفت | که تیغ ترا گردنش هست مفت |
| چو بشنید جلاد خنجر کشید | روان پیش او گردنش را برید |
| فلک از چنین ظلم بگریست زار | ز دیده ببارید خون در کنار |
| جهان از چنین جور نالنده گشت | که دوران بساط عدالت نوشت |
| خدایا تو بر جان او برق بار | که عاجز ز جورش شود دل فگار |

## گفتار در دعوی محمد بن عبد الوهاب که مجدد دین اسلام منم

| | |
|---|---|
| چو پندار و کبرش ز حد درگذشت | مخالف ز کیش پیمبر بگشت |
| بگفتی گزارید کیش کهن | که من دیدم از شاخ او تا به بن |
| همه یاوگیها ز کیش دروغ | کزو پیش دانا نباشد فروغ |
| سراسر هوسهای ناپخته کار | سراسر خیالات ناپایدار |
| صحابه که بودند اصحاب دین | بدنیای دون داشتندی یکین |
| همه کارشان بود از خورد و خواب | نه در دل خیالی ز کار ثواب |
| مرا نیست با این بزرگان ولا | که افتم چو ایشان بچاه بلا |
| مرا زان هوسها بود پیچ و تاب | که از وی به آخر ببینم عذاب |
| همان کیش دیرین گزارم کنون | کزان کیش گردد دل و سینه خون |
| رسد کیش نو را ز من تازگی | دهم دین خود را پرآوازگی |

29

نه بینی که دینی زمن تازه شد | بهار شریعت پر آوازه شد
بکردار من سر بسر بنگرید | همه گوهر شرع از من خرید
که من دانم آن راز مغشوش را | چو چشم نباشد بچشمے جلا
همه راز باریک را خوانده ام | برو سر بسر خاک افشانده ام
که دیدم در واز شریعت خلاف | همه لافها و خیال گزاف
هر امری که گردد زمن آشکار | نباشد خلافے در وزینهار
هر آن نقش کو در شریعت کشید | همان گل بگلزار طبعم دمید
ندانم که انجام شان چون بود | دو دیده زغم چشمهٔ خون بود
شنیدند چون آن خسان این سخن | شگفتند چون گل زباد چمن
زشرع نبی روی گردان شدند | که از روز میثاق گمره بدند
دل و دیده برکار او دوختند | بدل آتش دوزخ افروختند
خوش آن دل که شد پیرو مصطفی | کز وے رسد بر طریق صفا

## سوختن محمد بن عبد الوهاب کتب حدیث را و خاکستر نمودن

کسی را که از دین شود انحراف | برد محمل خود براه خلاف
ندانی که نجدی عفریت کیش | چو کرده خلاف نبی رسم خویش
همانا سقط دید احادیث را | که اعمے نه بیند رموز خدا
کز اخبار و آثار پیغمبران | بجانش بسی بود کوه گران
که گفتار او بود یکسر خلاف | بقول نبی داشتی اختلاف

بمجلس کتبهای دین سوختند ‌ ‌ ‌ بدلهای خود آتش افروختند
باین قصد کردند ایشان چنان ‌ ‌ ‌ که نبود احادیث اندر جهان
احادیث و آثار دین را نسوخت ‌ ‌ ‌ بنار سقر نور ایمان فروخت
مگر در دل حافظان حدیث ‌ ‌ ‌ احادیث را چون بسوزد خبیث
چه چاره کند در دل پاکِ شان ‌ ‌ ‌ چه درمان کند بهر ادراک شان
که دلِ شان ز انوار او روشن ست ‌ ‌ ‌ وزان غنچها جان شان گلشن ست
دماغی که لبریز اسرار اوست ‌ ‌ ‌ بهر بزم ازیک خُمش صد سبوست
ازان کیفیت در جهان باقی ست ‌ ‌ ‌ وزان نشه فیاضی ساقی ست
بهر بزم ازان جام مستی کنند ‌ ‌ ‌ مغان وار مینا پرستی کنند
ازان جام یابند اسرار دین ‌ ‌ ‌ وزان نشه باشند عبرت گزین
چه باک ار بسوزد ورقهای چند ‌ ‌ ‌ نیاید بطومار معنی گزند
ز باطل نیاید بحق دست برد ‌ ‌ ‌ ز شبنم کجا آتش مهر مُرد
غباری فشانی اگر بر سپهر ‌ ‌ ‌ کجا تار گردد رخ ماه و مهر
مگر دیدهای تو آید بدرد ‌ ‌ ‌ بگردد بچشمان تو جای گرد
مکن کوشش بد بکردار دین ‌ ‌ ‌ ندانی که باشد اجل در کمین
بپرهیز از خامکاریِ خویش ‌ ‌ ‌ که روزی نگردد دل و سینه ریش
نترسد ز پاداش یزدان دلت ‌ ‌ ‌ شود غیرت شعله آب و گلت
مگر عرصهٔ محشر و روزِ داد ‌ ‌ ‌ برفتت ازین بوالفضولی زیاد
سرانجام احوال تو چون بود ‌ ‌ ‌ همانا که کار تو وارون بود

| | |
|---|---|
| اگر مرد راہے بمنزل برو | ازین دشت گمراہی آوارہ شو |

## منع کردن نجدی مردم را از زیارت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

| | |
|---|---|
| چو نجدی شده دشمن کیش و دین | حسد برد بر خاتم المرسلین |
| بهر کار حکم دگرگون نمود | بعالم در شرع نو را گشود |
| نه پنداشتی حکم حق را صواب | بدل از نبی داشتے التهاب |
| بگفتا که حیرانم از کارِ دین | که بنشست باطل ازو در کمین |
| نسازند کاری که باشد صواب | مگر آنکه دل زو خورد پیچ و تاب |
| ندارند با کیش حق آگهی | که باشد دل شان ز دانش تهی |
| چو دلها ز دانش نشد ارجمند | کجا سودمند آید اندرز و پند |
| مرا گرچه رائی ست فرخ بدین | ولی مردمانند غفلت گزین |
| نه بینند اسرار پاک مرا | که بر دل نتابد درخشش صفا |
| ز خونابه کامے بخت نژند | نشنوند پندے که باشد پسند |
| ولے کار من رهنمائے بود | بدل شوقِ دستان سرائی بود |
| کسی را که باشد دل حق نیوش | به پیشم نهد وقت اندرز گوش |
| ز دل بشنود راز باریک من | شود فارغ از داستان کهن |
| صفا جوش گردد دل و سینه اش | زند خنده بر برق آئینه اش |
| زداید ز دل گرد زنگار را | ز معنے پذیرد دلش انجلا |
| ز آئینه شرع گیرد صفا | بفهمد در و رمز سر خفا |

به پند از لب من شود دُرفشان
دهد از سحاب کرم صد نشان

ولی بهر این گوهرم گوش نیست
با دراک رازم بکس هوش نیست

همه پیروان را به پیشش بخواند
بران ناکسان این سخنها براند

شما را به یثرب چه بوده ست کار
که دارید ازو جان و دل بیقرار

بهر سال چون زائران حرم
به یثرب شتابید با رنج و غم

چه بینید ازان شوشهٔ خاک گور
که باشید در شوق او ناصبور

نه بینم دران شوشهٔ خاک هیچ
چه زلفم ازین کار پیچ ست و پیچ

توسّل پس مرگ نبود روا
گرش مهتری هست نزد خدا

به پیغمبران نیست آن دسترس
که باشند پیش خدا همنفس

شفاعت نمایند در کار ما
بسازند تیمار بیمار ما

زیارت مگوئید این رسم و کیش
مگر بت پرستے بیارید پیش

گزارید این کیش و رسم کهن
که دارد تخالف بآئین من

شنیدند چون ناکسان حکم او
به پیشش شدند از ادب سر فرو

گزیدند فرمان او را بدل
بکردند در شرع خون را بحل

| | |
|---|---|
| نه بینند انوار آن باغ نور | که دارند دل را چو خفاش کور |
| کجا داند از طینت زنگ رای | که آن شوشه باشد تجلی کشای |
| نداند احادیث شدّ رحال | کش ادراک را سوخت برق وبال |
| چو پیغمبران را نداند بزرگ | کجا گور ایشان بداند سترگ |
| که از ذات شان شد بزرگی گور | بگو راز رخ شان ست لمعان نور |
| مگو آن که مردند پیغمبران | که حی اند جاوید این سروران |
| شد آثار وارد در اجساد شان | که هستند زیر زمین در امان |

## رفتن علمای نجد به زیارت کعبه و مناظره کردن با علمای مکه

| | |
|---|---|
| باندازهٔ خود نگهدار جای | نه بیرون کند مرد زاندازه پای |
| چو در گوشه مانی شوی بی گزند | بگویندت اهل جهان هوشمند |
| شود عیبهایت هنرهاے تو | بدلهای عالم شود جاے تو |
| غنیمت تو پندار آن گوشه را | شکم بندگان را بده توشه را |
| هوس را تو هرگز بدل ره مده | قناعت بمرد خدا هست به |
| چنین گفت دانای راز کهن | ز تاریخ نجدی پذیر این سخن |
| چو نجدی لسالار ورعیه ساخت | ز بیرای خویش کوسی نواخت |
| بهر بوم آوازهٔ او رسید | بهر مرز مردم فسوسش شنید |
| چو در گوش دانشوران حرم | رسیده ز آوازهٔ این ستم |
| شگرفے نموده بدلهای شان | ز بیهوده گوئیش داده نشان |

هر آن کس که آوای شورش شنید — بر بی دینیش پشت دستی گزید

کسی کو نصیبی ز دانش نداشت — بشوقش طریق پیمبر گزاشت

پذیرفت فرمان و آئین او — گزیده بدین سبب دین او

گزیدند آئین او ابلهان — ززه باز ماندند این بیرهان

بآخر شد از پیروانش هجوم — خرابی عیان شد ز هر مرز و بوم

شبی شاد بنشست با پیروان — بگفت ای پزشکان روشن روان

که جانم ز دانشوران حرم — بیفروخت در هر رگم برق غم

بتفتید ز اندیشهٔ شان دلم — که ندر شرر گردد این حاصلم

بمانند بر کیش آبای خویش — ز تقلید دارند در سینه ریش

به قرآن و سنت ندارند کار — ز تقلید شد کیش شان پایدار

بگوید چنان رلے باریک من — که چندے گزینید ترک وطن

ز هر رنگ خود کیمیائے کنید — بآن وحشیان آشنائے کنید

که آیند در کیش من آن چنان — که دیگر نتابند از من عنان

سپس بر جهان ترکتازی کنیم — بتقلیدیان چاره سازی کنیم

چو یاران شنیدند گفتار او — گزیدند فرمان و کردار او

بکردند آهنگ بیت حرم — که بزداید از سینه اش گرد غم

رسیدند اقصای ناف زمین — نشستند در غارهای کمین

خبر شد بدانشوران حرم — که از نجد آمد گروه دژم

پریشان خیال و پریشان کلام — بزنجیر بی دانشی گشته رام

به مسعود گفتند کای شهریار | بر آمد ز نجد ابر شمشیر بار
ببارد بما ز آسمان بلا | ز بدبختی ما هزار اژدها
بنجد اهند کافسون خور را مند | ولی همچو نادان ز دانش رمند
چه گوئی بما ای شه خرده کار | کزین غصه دلهای ما شد فگار
مبادا که آتش فروزے کنند | شرار خصومت بدلها زنند
چو بشنید سالار والا تبار | بفرمود از طبع فکرت شعار
چرا این قدر در دلتان هراس | ز یاری یزدان مدارید یاس
شما را خدا چیره دستے دهد | بر ایشان هزاران شکستے دهد
بجوئید ز آهستگی رازشان | بود تا کجا زور پروازشان
بایشان کنید آنچنان گفتگو | که تا فتنه شان نشیند فرو
نباشید از شرشان ترسناک | که از کفر و دین نبی را چه باک
بناف زمین بار ایشان دهید | بر ایشان نوازید و سفره نهید
چو سالار مکه چنین داد رای | ستادند پیش پزشکان بپای
کشادند بر نجدیان راه را | که آرند در مکه بنگاه را
پس آمد میانجی برشان دوان | ز مسعود دانای روشن روان
که آیید در پیش من بامداد | که من رازی از سینه خواهم کشاد
کزو مدتی سینه ام خون بگشت | دو چشمان من رود جیحون بگشت
کنون سازم آن راز دل آشکار | که من بوده ام از فکر او دل فگار
وزان پس بدانا دلان حرم | اشارت شد از مجلس صبح دم

بَرِ نجدیان چون میانجی رسید
تو گوئی که شد مرگ ایشان پدید

بگفتند کای قاصد نیک بخت
چنین گو بآن سرور تاج و تخت

بیائیم در صبحگاهان شتاب
بایوان شه پیش از آفتاب

روان گشت قاصد چو مضمون شنید
به پیش سپهدار گفت آنچه دید

همه ارجمندان بیت الحرام
بمجلس نشستند هنگام بام

همه چشم در راه نابخردان
همه دام چین بهر دام و ددان

همه سرخوش بادهٔ فرّهی
همه مست جام هزیمت دهی

بلی حق همیشه پر آوازه هست
بهار رخش چون گل تازه هست

وزان سو دماغ نژند اختران
ز نشأ ندامت شده سرگران

فرو برده چنگال در بدرگے
فشردند پا بهر بیجا صلے

بسوی بزرگان کشیدند رخت
ز واژونی کیش و ادبار بخت

بمجلس بروی سیه آمدند
ز نامردمے بی سپه آمدند

تن شان ز لرزش چو اندام بید
رخ زرد شان چون گل شنبلید

بمجلس نشستند از انفعال
ز رنج هزیمت بدل صد ملال

چو مجلس بدین گونه آراست شاه
پئے دیگران نیز بکشاد راه

که یابند اسرار باریک شان
بخندند بر رای تاریک شان

نخستین فقیهان بیت الحرم
بگفتند با آن سفیهان بهم

بدانید ای قوم ناحق شناس
مباشید از دین حق ناسپاس

رموزی که دارید در دل نهان
بگوئید پیش کهان و مهان

چو آئین خود را بدانید راست — نهان کردن راستی کی رواست
سخن آنکه نقصی دهد در جهان — نسازند دانشوران شان نهان
چه معنیست در اعتقاد شما — که سازد شما را نکوهش نما
نفس چون بود نغمه را کم نواز — دل سامعان زو شود در گداز
زناسازیش خون شود جان و دل — نشیدنش بدلهاست طاقت گسل
پس انگه کشادند ایشان زبان — بارباب مجلس نهان شد عیان
بیان اعتقادات خود ساختند — همه را بحیرت در انداختند
فقیهان بگفتند کای خام کار — ز گفتار تو شد دل ما فگار
کجی در دو عالم بود ناپسند — که گوینده اش را کشد در گزند
کسی کو بناراستی کار کرد — خدایش بهر دو جهان خوار کرد
تو گردیدهٔ از ره و رسم دین — گرفتی به گمراهی دل کمین
خدای جهان را نزیبد دروغ — ولیکن دروغت بود بی فروغ
خدای جهان را نه جسم است و جان — منزه بود از زمان و مکان
چنان انبیا را بود عز و جاه — که هرگز ملوث نسازد گناه
نزیبد ترا سوء آداب شان — نه تحقیر و تهجین که کفرست آن
کسی را که خلاق جان برگزید — ق — کسی را که با عز و شان آفرید
مراوراست بر انس و جان برتری — سزاوار او شد ثنا گستری
تو دادی چو فتوای منع درود — زبی دینیت گمرهیها فزود
ندائی که یزدان فرستد سلام — به پیغمبر از عرش اعلی مقام

بقرآن نخواندی تو حکم صلات / به پیغمبر سرور کائنات
درین معنی آمد هزاران خبر / ولی واندش آنکه وارد خبر
توسل بود سنت انبیا / پس انکار از وی نباشد روا
بچندین خلافی که شد آشکار / نباشی به بی دینیت شرمسار
پیمبر چه طارش بود پیش تو / ندانم بجز گمرهی کیش تو
کجا در حدیث ست طارش رسول / بقرآن کجا دیدی ای بوالفضول
بگوئے پیمبر نباشد شفیع / ترا دشمنی شد بشان رفیع
چرا گوئی در پیش ارباب دین / پیمبر نه شد خاتم المرسلین
احادیث پیغمبری را مسوز / ز انوار او کاخ ایمان فروز
شرار حسد چون بجانت فتاد / احادیث را سوختے از عناد
بلی چون نبی را ندانی بزرگ / کلام نبی را چه دانی سترگ
ترا با پیمبر چرا کین بود / چرا جان تو آتش آگین بود
چرا در دلت خار ازین باغ شد / ازین لاله چون در دلت داغ شد
چه بر اعتقادات تو بنگرم / شود هر بُن موی چون اخگرم
سراسر به بینم فضول و دروغ / نباشد در و از صداقت فروغ
درین یاوه تا چند مانی زبون / که بادا بجان تو سیلاب خون
چرا در دلت از خدا شرم نیست / ز پیغمبرت هیچ آزرم نیست
چو دیدی باسمے که خواند درود / بجوشید جانت برنگ جهود
کشیدی برو تیغ بیداد را / بریدی سر و بال ناشاد را

کتاب دلائل بکین سوختی — بجان شعلهٔ آتش افروختی
بدل از پیمبر چرا کینه ات — ز آتش بسوزی چرا سینه ات
تو تکفیر امت چرا می کنی — دل و سینه نذر بلا می کنی
همه عابدان تقدس مقام — ق — همه راز دانان طوبی خرام
بنزدیک تو کافرست این گروه — نیفتاد بر جانت از قهر کوه
چرا خون نگردید جان و دلت — چرا گشت تخمیر آب و گلت
چرا گوئی از سوزش التهاب — بشان بزرگان نصوص عذاب
ندانی که تاویل نص ناروا است — بعامی که تقلید از وی بجاست
که تاویل شد مجتهد را روا — ازو اجتهادات آید بجا
بتاویل بیجا فشردی قدم — بآخر ندانی که باشی دژم
شما راز تقلید چون ننگ هست — ازین شعشعه چون بدل زنگ هست
بخوانید اخبار پیغمبران — نسازید از آن داستان سرگران
نگوئے بتقلید شان بنگرید — هدایت ز آثار اینان خرید
نباید بدن اندرین کیش بد — که ننگ ست ازو بهر هر دام و دد
فقیهان نگویند رازی ز خویش — نکروند بر رای خود رسم و کیش
بہ قرآن و سنت بدارند کار — برین کارشان آفرین صد هزار
فقیهان نبودندی ار در جهان — نگشتی عیان رازهای نهان
هم از کوشش آن بزرگان ست این — که مائیم بر جادهٔ کیش و دین
هر انچه از فقیهان نمود ار شد — ز قرآن و سنت پدیدار شد

برایشان کسی گر شود تیغ زن — نگویند غیر از شریعت سخن

چو تقلید ثابت ز قرآن بود — با کار تقلید آسان بود

ببین واتبع حکم یزدان پاک — میفشان بچشم دل خویش خاک

چو تقلید کرد آن نبی با خلیل — شده کار تقلید بر ما جمیل

بقرآن ومی چشم دل را کشا — ز تقلید ده دیده ات را جلا

نخستین قیاس از صحابه نمود — چنین کار دشوار از ایشان کشود

چو باشد ثبوت قیاس از حدیث — بود بالیقین منکر او خبیث

دگر آن هوسهای سودای خام — که نزد شما اعتقادست نام

بیارید آن جمله را پیش ما — که سازید بر جاهلان بر ملا

یکی در شما نیست دانای راز — که باشد به میدان دین یکه تاز

کجا باشد ادراک طبع غبی — که یابد رموز حدیث نبی

بود دعوت تو بدین جدید — مجدد نه بلکه دیو مرید

ز شیطان ترا این همه گمرهی ست — ز تعلیمش این گونه بی آگهی ست

رسولی که برحق شدش دین و کیش — چرا گشتی از کینه اش سینه ریش

دل خود ازین کین چرا خون کنی — دو دیده ازین داغ جیحون کنی

چرا در مغاک سقر او فتی — چرا سینه از دست کین کوفتی

چرا می روی بر ره کافران — بدوزخ کزو هست بند گران

ز دین نبی دیده پوشی چرا — بنادانی خود خروشی چرا

ندانی تو هرگز خطا از صواب — نه بینی تو فرق عذاب از ثواب

چو آن کور تقریر دانا شنید | ز چشمان او اشک گلگون چکید
بگفتند شد راز ما آشکار | چسان آوریم آب بر روی کار
عرق ریزی ما زما آب ریخت | هوا ایش بچشمان ما خاک بیخت
کنون بهر اینان چه چاره کنیم | بمینای خود سنگ خارا زنیم
بجانش چرا خاست شوق حرم | که گردید اینگونه بر ما دژم
گزندے که آمد بما هم زماست | عرق ریزی ما زما قدر کاست
بدینگونه افسون و دستان خویش | ز دیوانگیها بکردند پیش
ندیدند کانجام او چون بود | که چشم و دل و سینه پر خون بود
ندیدند از غصه و التهاب | ز بدبختی خویش راه صواب
نباشد چو در دل صلاحے بکار | نخیزد ز طبعش بجز ننگ و عار
بگفتند دانا ولان حرم | شنیدیم از بحث لا و نعم
بما گشت معلوم حال شما | دلیلی ست صافی مقال شما
بدل اعتقادے که باشد نهان | ندارد نهان طینت ابلهان
شما آنچه گفتید فهمیده ایم | بمیزان ادراک سنجیده ایم
به بخت شما هرچه باشد نهان | شود آشکارا بروی جهان
بگفتند با شاه والا گهر | ق | که در رای من ای شه نامور
مر این قوم باشند چون گاو و خر | نباشد در ایشان ز دانش اثر
هران کو بگوید بدانند رست | چو بیجا بود نزد ایشان بجاست
زمانے برین نامد و کیش شان | بگیتے بگردید آتش فشان

یقین ست درآمد کی روزگار — برآرند از مغز مردم دمار
سرانجام در دین تباهی شود — چو زین ابلهان قبله گاهی شود
زمانه بدین دست بازی کند — با سلامیان ترکتازی کند
ندانی که این دعوی سرسری ست — هوسهای نجدی پی سروری ست
دل او بخواهد که از افسری — نماید بروی جهان ابتری
به دین نبی کینه دارد نهان — ز بیمت نیارد عیان در جهان
دمی یاورش گر بگردد سپهر — نماید بچشم جهان تار مهر
بر آن ست کاول ز بونش کنی — وزان پس زمکه برونش کنی
چو بشنید سالار والا تبار — بگفت ای فقیهان با افتخار
نخستین بزندان فرستیم شان — به نجدی بگردیم آتش فشان
چو از قید زندان بگردند تنگ — بگردند از کیش خود بی درنگ
بفرمود تا شحنهٔ هوشمند — بمحبس فرستاد با قید و بند
همه ننگ و ناموس شان خوار کرد — سر شان بگیتی نگونسار کرد
سرانجام از بخت واژون خویش — بزندان فگندند سرها به پیش
ازیشان تن چند بگریختند — ز رخسار خود آب خود ریختند
بسردار درعیه گفتند حال — بصد غصه و طیش و رنج و ملال
چو بشنید لرزید مانند بید — رخش زرد شد چون گل شنبلید
هراسان شد از کردهٔ خویشتن — شکوهید از شاه لشکر شکن
مبادا که آتش فروزی شود — ز شمشیر کین سینه سوزی شود

دلیکن بظاهر ز تزویر و فن — نمود او عیان شوکت خویشتن
بگفتا که لختے درنگ آورم — سپس با عرب کین و جنگ آورم
به بینید آتش فروزی تیغ — که گردد سیه برق در تند میغ
بدرم ز خنجر دل و سینه را — پدید آورم کین دیرینه را
زبونان شنیدند چون لاف او — عیان شد ز شیشه می صاف او
چو لاف زبونیش بشناختند — زحیله با و در سخن ساختند
که نبود چنین شور خشم دلیر — نهان کی بود غرش تند شیر
دلیرانه بر کینه افشرده پای — کجا شیر آید ز جائے بجاے
نه بینے تو آئین چرخ کبود — که شد در عدم انچه موجود بود
شریف سپهدار و سردار دین — فتاده ز اوج سما بر زمین
زمانه ز جورش چه بازی نمود — سپهرش چه نیرنگ سازی نمود
بجز دشمنے نیست کیش سپهر — نباشد بجز جور پیش سپهر
که صبح سپهدار ما گشت تار — گلستان عیشیم شد خارزار

## گفتار در مردن مسعود والی مکه

نگردد به یک راه گردان سپهر — نباشد بیک رنگ هم ماه و مهر
گهی از فروغ خور تابناک — منور کند گوے تاریک خاک
گهی در گلستان بهار آورد — گهی از خزان نوک خار آورد
ز فیاضے رشح ابر بهار — کند دشت را غیرت لاله زار
دگر ره ز گرمے باد سموم — کند داغ بر سینهٔ او هجوم

بفرمود مسعود دربارگاه | کنم دشمن شرع را روسیاه
زبون کردن شان تقوی بجاست | که در شرع ما قتل ایشان رواست
بباید مرا جنبش باشکوه | که خون گردد از صدمه اش جان کوه
بسروار در عیبه جنگ آورم | زمانه بجانش به تنگ آورم
فگارم تن او ز شمشیر کین | که گردد روان سیل خون بر زمین
بسوزم ده و شهر این ناکسان | زنم برق در خرمن این خسان
همه نجدیان را در آرم بخاک | بسوزم دل شان ز برق هلاک
ببرّم سر نجدیان بی دریغ | تن شان کنم نذر برنده تیغ
بجا باشد آویزه و آهنگ من | نباشد خلاف سنی جنگ من
چو غافل نشینم ازین گمرهان | زنند آتش گمرهی در جهان
نخواهم که گردد بایشان فروغ | نگردد عیان راستی از دروغ
شما را چه باشد درین کار رای | که جنبم ز جا یا نمانم بجای
بدل هر کسی را چنین گشت رای | که اعدای دین را نداری بجای
بدرعیبه تا ترکتازی کنیم | بسرهای شان تیغ بازی کنیم
تن شان ز شمشیر سازیم چاک | ز هر چاک گردد نمایان مغاک
تو چون بر شریعت شوی استوار | بحکم تو باشیم تارک نثار
بفرمای تا سر بفرمان نهیم | بحکم تو تا زیم و جان را دهیم
چو بشنید مسعود و الا تبار | بخندید مانند گل در بهار
دلش از چنین داستان شاد شد | ز رنج و غم و غصه آزاد شد

بگرد آوریهای خیل و سپاه / دلش گشت فارغ ز وهیم وگاه

ولیکن ازین کارگردان سپهر / با و کینه ور بود در دل ز مهر

بعیاری خویش افشرده پای / شده طینت او بسر کینه زای

زهر کس که گردون شود کینه خواه / بخواری کند خان ومانش تباه

وزان پس برو ترکتازی کند / ز مرگش بجان کارسازی کند

مشو غافل از کار این چرخ پیر / که با هم کند شیرهٔ زهر و شیر

ولی چون بانصاف بینیم سپهر / بود خالی از کیش بیداد و مهر

همه کار و بارش بحکم خداست / دل او ز بیداد یکسر جداست

که حق هرچه فرمود چرخ آن کند / نه از خویشتن نفع و نقصان کند

بوقتی که شه داشت عزم ستیز / برآهیخته بود شمشیر تیز

زمانه برو دست بازے نمود / برو مرگ او ترک تازے نمود

دلش آنچه در سینه امید داشت / همه را بلوح عدم بر نگاشت

بود مرگ هر زنده را ناگزیر / درین کار یکسان جوانست و پیر

ز داغش دل دوستان لاله زار / ز چشم تر خویش خوناب بار

هوسها بجا ماند بر کار او / باندیشهٔ رای بیدار او

ولی این چنین کار را هر کسے / نخواهد کند گر بخواهد بسے

کسی را بیک کار چون ساختند / بجانش هوایش در انداختند

ببین از جفا کیشی روزگار
چه نیرنگها می شود آشکار

۴۶

## والی شدن مساعد بن سعید بر مکه

چو مسعود ازین جایگه رخت بست
به تخت و سریرش مساعد نشست

بگیتی بگسترد از عدل و داد
در عیش بر روی عالم گشاد

بشرع پیمبر شبانی نمود
بچندین رمه پاسبانی نمود

بحکمش جهان بود فرمان پذیر
که او مهربان بود بر طفل و پیر

با ورنگ تقلید می داشت پای
که بوده روانش عدالت گرای

ز عدلش مسلمانی آباد بود
که جان پیمبر ازو شاد بود

بلی پادشه سایهٔ ایزد است
که بر بام او نقش قدرت به بست

چو سلطان بحکم نبی هست سست
نگردد ازو دین و ملت درست

خرابی پدید آید از رسم و دین
نمایان شود کیش بد از کمین

دلش گردد از اهل حق کینه ور
چو آئین شاهان بیدادگر

مساعد که از خواهش عدل و داد
بگیتی همه سکهٔ زر نهاد

چو نجدی ز آوای دادش شنید
برخسار او خرمی شد پدید

بدل گفت قصد حرم بهتر است
که جانش بداد و دهش خوگر است

میانجی فرستاده از شوق دل
که جان زین تمنا نگردد گسل

چو پیش مساعد میانجی رسید
برویش طراز تمنا ندید

دلش زامدن زار و رنجور گشت
بساط خوشی زین الم در نوشت

بپرسید تو از کجا آمدی
به پیشم ز شوخی چرا آمدی

بیان کن بمن آنچه داری بدل
حجابی به راز درونت مهل

ز شه این سخن چون میانجی شنید ... به پیچید از قهر او زانچه دید
هراسان و لرزان به پایش بگفت ... که با داوران تو با عیش جفت
ز سردار درعیه پیشت رسم ... اگرچه کسم پیش تو ناکسم
بگویم ز سردار نجدی پیام ... که دارد بدل عزم بیت الحرام
بفرما که آید به بیت الحرم ... شود فارغ از غصه و رنج و غم
مساعد چو آوای شورش شنید ... برآشفت و از غصه برخود دمید
بخشم آمد و گفت کای خامکار ... بدل این هوسهای بیجا مدار
بدل چون نبی را نگوئی بزرگ ... ندانی تو حکم خدا را سترگ
کسی را که شوق حرم در سرست ... نثارِ غلامان پیغمبرست
ورا شوق بیت الحرم شد بجا ... ورا حج کعبه بگردد روا
چه تو کینه داری بسالار دین ... حرم را گذار و صنم را گزین
نیابی اجازت بحج حرم ... دلت گرچه سوزد زسودای غم
پیام ترش چون میانجی شنید ... زحج حرم شد دلش ناامید
پس از خاک بوسی وادای نماز ... بسردار درعیه گردید باز
چه آمد به پیشش بگفت انچه دید ... دل نجدیان زو شده ناامید
بدلها ز حج حرم گشت یاس ... که بود از مساعد بدلها هراس
چه گوئیم ما از ستمهای دهر ... که در نوش می افگندیش زهر

## انتقال مساعد و نشستن احمد بن سعید بجای او

نه بینیم در آشکار و نهان ... که باشد بیک رنگ رسم جهان

بگیتی کسی گر شود سربلند — همان دم به پستی بگردد نژند
زمانه ورا افگند زیر خاک — تنش پاره سازد ز تیغ هلاک
بپاد سرش خاک بیزی کند — ز غم در دلش شعله ریزی کند
بگیتی دگر باره آرد گزند — کند کار عالم بزنجیر و بند
زمانه بطرز مخالف بگشت — برای مساعد مساعد نگشت
حسد برد بر زندگانی او — دلش سوخت بر کامرانی او
دل چرخ از مرگ او شاد شد — ز رنج درونیش آزاد شد
نمانده از و دستگیری دین — ضلالت پدیدار شد از زمین
که احمد بجای مساعد نشست — طراز شریعت بعالم ببست
بیارست اسلام افسرده پای — به بی دینیان شد دلش رهنمای
نموده عدالت ز آرایش درست — ز لوح جهان نقش بیداد شست
همه کار و بارش به رای صواب — مبرا ز آلایش ارتیاب
چو نجدی چنین داستانها شنفت — سمن وار از خرمیها شگفت
بفرمود با قاصد نیکبخت — که بربند فردا سوی مکه رخت
برو پیش احمد چو آزادگان — بجا آر آداب افتادگان
بشیرین زبانی سخن ساز شو — بتعریف وصفش فرس تاز شو
وزان پس چو شکر بشو شهد کام — ز من گوی از لطف با او پیام
که دارد ز مدت بشوق حرم — بجان و جگر آتش رنج و غم
بفرما که آید به پیشت روان — سوی خواجه چون بنده آید دوان

چو قاصد ز سردار نجدی شنید
شده بر لبش خنده گیها پدید

نهان داشتی خندها زیر لب
لبش را نشد جنبشی از ادب

بفهمید کین رمز دیوانگی ست
خیال جنون خیز بیگانگی ست

نه زنهار دانا بداند چنین
شود آشتی زا احمد پاک دین

که او کینه با نجدیان داشته ست
همه قوم گمراه پنداشته ست

بگفت ای خداوند والا تبار
گرش با فقیهی بود کاروبار

ز من چون فقیهی بگردد پدید
فقیهی ز قاصد نمایان که دید

اجازت بده تا فقیهان دین
بیایند با من بناف زمین

مبادا که خیزد اگر گفتگو
ز مکه نیاییم ما زرد رو

ز قاصد چو سردار نجدی شنید
بجنبش سر آورد و ریش بدید

بفرمود با عالم تیز رای
همیشه بود بر تو فضل خدای

باهنگ مکه بگردید چست
بود تا شود کاروبارم درست

سوی مکه همراه قاصد روید
دمی دور از آستانم شوید

در آنجا بخیزد اگر گفتگو
نمائید از نیکوئی رنگ او

نگوئید زنهار راز نهان
که آید خرابی بما ناگهان

اگر بحث سازند از اعتقاد
نباید قدم اندرین ره نهاد

بهر گونه سازید رفع گمان
که از شر ایشان شوم در امان

میانجی چو آمد ازین راه دور
باین کید و حیله باین مکر و زور

همان دم شنیدند اهل حرم
که از نجد آمد بلای دژم

بفرمود احمد بیاران خویش ‌‌ ‌ مباشید ازان جاهلان سینه ریش

که من بهر شان سینه افروختم ‌ ‌ ازیشان بدل مهر را سوختم

کنم آن چنان این خسان را تباه ‌ ‌ کزیشان کند ننگ هر خاک راه

بایشان بیایید در پیش من ‌ ‌ ببینید رای خرد کیش من

میانجے در آمد برایشان چو باد ‌ ‌ بفرمود کاے قوم فرخ نژاد

طلب مے کند احمد نامدار ‌ ‌ چه باشد به بینیم انجام کار

بخیزید چون باد چابک قدم ‌ ‌ نباشید از باک احمد دژم

که او مهربان ست بر هر کسے ‌ ‌ کند رحم بر مستمندان بسے

ز قاصد شنیدند چون این کلام ‌ ‌ بخرسندگیها کشادند گام

بایوان شاهے فراز آمدند ‌ ‌ بر احمدِ نکته ساز آمدند

بفرمود بهر نشستن بشان ‌ ‌ بدلها نگردند تا غم کشان

پس انگاه با عالمان حرم ‌ ‌ بفرمود پرسید از کیف و کم

ندارید در سینه راز درون ‌ ‌ که گردید ازان شرع و ملت زبون

همانگه سخن از دو سو باز شد ‌ ‌ تکلم ز هر سو فسون ساز شد

پدیدار کردند راز درون ‌ ‌ که بودند از دور و ملت زبون

همان رنگ و ریو بدے آشکار ‌ ‌ همان داستانهاے نیرنگ کار

پس احمد ازایشان رخش درکشید ‌ ‌ باغماض از قصه ناکی بدید

بغرید و فرمود اے نجدیان ‌ ‌ نه در کیش ایشان بود جز زیان

چه واژون خیالی بدل داشتید ‌ ‌ مر آن را ز اسلام پنداشتید

بکیشی که نفرین یزدان بروست　　هزاران بلای بدی اندروست
شمارا چه آمد بلائے بسر　　که گشتید از رسم دین بی خبر
فراموش کردید حکم نبی　　بآن دعوی سنت و پیروے
شمارا چو از پیروی ننگ هست　　بدائید کین با خدا جنگ هست
که فرمود ایزد براے رسول　　که دین خلیلے ز دل کن قبول
چو تقلید حکم رسول و خداست　　باسلامیان اتباعش بجاست
کز انکار خیزد خلاف خدا　　چنین کار ز ابلیس آمد بجا
بشیطان شمارا بود پیروی　　نه خوف از خدا و نه شرم از نبی
بشیطان سروکار خود داشتید　　چنین کار را راست پنداشتید
بیزدان که دین نبی راست ست　　ز هرگونه رنگش بیاراست ست
شوم جوش زن همچو دریای آب　　کنم خان و مان شما را خراب
بگوئید بانجدی یاوه گوے　　که تو گشته را ز طبعم مجوے
مرا با تو باشد بسی کین و جنگ　　تو آماده جنگ شو بے درنگ
ترا چون به پیغمبر آزرم هست　　باسلامیان ز اشتے شرم هست
چنان با تو آویزم انجام کار　　که از دودمانت بر آید دمار
ببین چون در آیم پئے ترکتاز　　که سرها به نیزه شود رقص ساز
کمندے بیارم چو آیم بتو　　کہ بینے ز تقلید من رنگ و بو
چو آیم ز جوشش دلے در نبرد　　بر انگیزم از خاکیان موج گرد
بترسد چو آیم بهنگام جنگ　　بصحرا هزبر و بدریا نهنگ

چو آیم بشمشیر و گرز گران ... نمایم چو آهنگ چالشگران

دماغت ز مستی در آید بهوش ... همانگه تهی سازی از پنبه گوش

مگر اندران وقت باشد چه سود ... چو در دیده ات مرگ تو شد نمود

چو قاصد بغور این سخن گوش کرد ... زبان آوری را فراموش کرد

بیامد بر نجدی از آه و درد ... ز نومیدی خویش با روی زرد

بفرمود نجدی که چون گشت کار ... اگر ز آشتی نامه داری بیار

ندانم که احمد بمن کینه جوست ... ورا با من از آشتی رنگ و بوست

نخستین میانجی شده خاک بوس ... سپس گفت افسانهٔ پر فسوس

که هرگز ندیدم دران سرزمین ... بجز کوشش جنگ و آهنگ کین

بآزرم احمد چه گویم سخن ... که پیچید ز نامت چو مار کهن

دل و جان برای تو افروخت ست ... دماغش ز آهنگ کین سوخت ست

فقیهان ما را بسی خوار کرد ... همه روز رخشان ما تار کرد

غباری برافشاند بر روی مهر ... کز و گشت خورشید تاریک چهر

زبانش عیان کرد کین کهن ... گشاده بما اژدهای دهن

بگفتا که با نجدیان ست جنگ ... بیایم به نجدی به تیغ و خدنگ

همه ابر شمشیر بارنده ام ... همه تیغ جوشن گزارنده ام

کشم از میان چون سر برق تیغ ... جهان تار گردد چو تاریک میغ

نمونی قیامت کنم آشکار ... ربایم خور از تیغ الماس کار

سپئے رزم برق درخشنده ام ... سپئے بزم جام درفشنده ام

بیک دست من تیغ الماس وار / بیک دست من جام گوهرنگار

بتقلید ارساختی بنده ام / سر خود به پیش تو افکنده ام

وگرنه درآیم به تیغ از نبرد / برانگیزم از نجدیان چرخ گرد

بایوان تو آتش افگن شوم / نه بینی که من آتشین دم گوم

چو بشنید نجدی پر اندیشه گشت / دلش زین سخنها چون بیشه گشت

رخ چون بهارش پر افسرده شد / گل لاله رنگش پر افسرده شد

بر اندام او موی تن گشت راست / باشفتگی از سر بزم خاست

ولی آسمان در سر دیگر ست / بهر آن دگر گونه بازی گرست

همه کار او واژگون شد پدید / زگردون کسی آشنائی ندید

بجز حیله جوئی ورا کار نیست / بجز مکر و فن روز بازار نیست

باحمد کجا مکر او شد پدید / چه داند کز و بر چه خواهد رسید

برو آسمان در چه حیله گری ست / نداند که این کار خود سرسری ست

چه خون گریم از کار این چرخ پیر / بهر جور باشد چه گونه دلیر

## والی شدن سرور بجای احمد

چه بازی برانگیخت بر ما سپهر / چه بنمود بر ما ز غم زشت چهر

که احمد چو از تخت خود رخت بست / سرور آمد و بر سریرش نشست

بروی جهان خرمی شد پدید / نموده گلاب از گل شنبلید

ز فرخنده خوئیش جهان شاد شد / ز مهرش همه خانه آباد شد

تو گفتی که از فیض جودش سحاب / ز شرمندگی خود شده غرق آب

بمردے چو رستم جریده سوار | قوی دل یلے چون دل کوهسار
بآرام ازو روے و راهی نبود | زغفلت بدو دستگاهی نبود
خروشنده شیرے بگاه نبرد | ز دریا برآوردے از خشم گرد
چو در سمع نجدی رسید این خبر | که نشد خلع از احمد نامور
فرستاد قاصد به پیش سرور | که در شوق حج بوده ام ناصبور
بفرما که از شوق آیم بتو | سر خویشتن را نمایم بتو
سرور از پیامش برافروخته | دماغش بغیظ و غضب سوخته
ز وهابیان در دلش کینه بود | دلش خون ازین غصه در سینه بود
دل و جان ازین کینه خونخوار داشت | جگر چون گل لاله افگار داشت
دلش سوختے از چنین کارشان | نمی خواستے روز بازارشان
مبادا که گردد شریعت تباه | بخیزد ز اسلامیان درد و آه
شب و روز در فکر این قوم بود | که کے پرده از کار باید کشود
بد انسان که این قوم زآئین خویش | بباید ز خواهش برین رسم و کیش
دگر نه بیاویزم از تیر و تیغ | که از مرگ شان چرخ نارد دریغ
ز خنجر دل نجدیان را درم | همانا که در جنگ شیر نرم
بنجدی مرا ترکتازے سزاست | به لامذهبان آشتی ناروست
شب و روز زاندیشهاے دراز | دلش را ازین قوم بودی گداز
چو بودش بدل عزم کین و ستیز | دلش بود بر نجدیان شعله ریز
بفرمود در پیشش آمد دبیر | بکاغذ فرو ریخت سیلاب قیر

۵۵

| | |
|---|---|
| به نجدی فرستاد با جد و جهد | گزو شد شبستان او گور مهد |

## نامهٔ سرور بجانب سالار درعیه

| | |
|---|---|
| بنامی که ما را ز دانش نواخت | با یمان ما زو درستی بساخت |
| ازو مایهٔ ما شود ارجمند | وزو پایهٔ ما بگردد بلند |
| بجانی که دانش متاعے نهاد | ز عرفان برو باب معنے کشاد |
| ازو دین حق را شناسیم ما | ز شیطان ازو بی هراسیم ما |
| بهر کار ازو ترک تازے کنیم | بدانشوران سرفرازے کنیم |
| ازو خاکیان را فرازندگے | وزو چرخیان را طرازندگے |
| برآراست گیتے برنگ نگار | کزو چشم دل گشت خرم بهار |
| بچشم جهان روشنائی بداد | برو پرده از روی معنے کشاد |
| بدانش بما رهنمائے نمود | پسش بر رخش نقش عبرت کشود |
| فرستاد پیغمبر پاک زاد | بجانش همه راز وحدت نهاد |
| بیاموختش راز شرعے نخست | کزو فهم او تا بگردد درست |
| پس آنگه برو باب معنے کشود | همه رازهاے الستش نمود |
| بدو داد فرمان پیغمبرے | کزو بر دو عالم شدش سرورے |
| ز تعلیم پیغمبر پاک دین | بسی سینها گشت وحدت گزین |
| بدانید اے قوم آشفته رائے | هر آنچه که در شرع آمد بجاے |
| بقرآن و سنت بما پیروی ست | کزین پیروی ملت ما قوی ست |
| به قرآن و سنت ترا کار نیست | ز بی دینے خود ترا عار نیست |

اسیر خیالات خود بوده — بگمراهی خویش آسوده
بکردار تو مشرکی را طراز — ز آئینت اسلام را شد گداز
ز رسم تو آئین خسران پدید — ز کار تو انداز شیطان پدید
خدارا ازین کیش بد ننگ کن — در اسلام تو تا نباشد سخن
چو از ملت و دین نداری خبر — براه ضلالت شدی سربسر
چرا عزم حج حرم می کنی — چو اسلام از بیخ بر می کنی
اگر مثل اعجام جزیه دهی — ازین رنج و اندوه دل می رهی
نباشد بجز جزیه راهی ترا — نباشد کسی عذرخواهی ترا
همین پند را گویمت بار بار — خدارا تو آئین نجدی گزار
چو خوشنود گردد ز کارت رسول — شود طاعتت نزد یزدان قبول
وگرنه سرت زیر تیغ من ست — که جرمش چو آتش شررافگن ست

## عبرت گرفتن سردار نجد از نامهٔ سرور

چو این نامه سردار نجدی شنید — بپیچید بر خویشتن مانند بید
دلش از هراس درونی بجست — ز ترسندگی رنگ رویش شکست
شکوهید در دل ز گفتار او — هراسید از کیش و کردار او
درونش تهی شد ز شوق حرم — بیفتاد در آتش رنج و غم
ولی گفت ظاهر که ترسان نیم — ز شمشیر بران خودش در بیم
ندانند مگر زور آهنگ من — بود غافل از چالش جنگ من
چو جنبم بگردان لشکرشکن — بلرزد زمین آسمان کهن

زتیغ و خدنگت مرا باک نیست / زخشمم تو جانم شرر ناک نیست
چرا می زنی لاف ازدین خویش / که می گردم از لاف تو سینه ریش
تو تقلید را راست پنداشتی / ندانی که تخم بدی کاشتی
که تقلید از مشرکان کفر بود / از ایشان چها شرک ایشان فزود
بتقلید آبا فشردند پای / نه در دل فطانت نه در مغز رای
مرا با تو آهنگ کین در دل ست / زشوخیست جانم وغا مائل ست
درکینه را چون کشادی نخست / نباشم زجنگ تو من نیز سست
که دشمن چو آید باهرمنی / نشد چاره او بجز دشمنی
ندانی مگر سخت چنگال من / نه بینی مگر تیغ و گوپال من
تو اندازهٔ خود گران دیدهٔ / مگر کوه آهن نه سنجیدهٔ
چو آیم به شیران لشکر شکن / شوم در دل کوه لرزش فگن
دمی کار ابر بهاری کنم / بکشت تو شمشیر باری کنم
ثمر چینی از نخل شمشیر من / بهار آید از بارش تیر من
من از لشکرت هیچ ترسان نیم / زگوپال و تیغت مرا نیست غم
که من گر کشم تیغ چون آفتاب / دهم سربسر لشکرت را جواب
چو شمشیر گردن فرازی کنم / چو ناوک بتو ترکتازی کنم
رخ گردنان زرد از تیر من / جگر پاره از برق شمشیر من
بسالار خود داستانم بگو / بیان کن ورا از من این گفتگو
که در جنگ هرگز نخواهم درنگ / که جانم زتقلیدیان ست تنگ

بیا تا بخود کارسازی کنیم — بهم یک زمان تیغ بازی کنیم
میانجی همه داستان را شنید — بدل کینه ورزان یکسر رسید
وزان پس همه داستان را بخواند — ز مردی و پامردیش نکته راند
سرور جهانگیر گرد دلیر — چو بشنید غرید مانند شیر
بگردان و گردنکشان رخ نهاد — که ای مهتران خجسته نژاد
کنون واجب است آنکه شیری کنم — به پیش تنغالان دلیری کنم
نیاید بما کم نگاهے ازو — که پیداست صاحب کلاهی ازو
مرا باید امروز کین گسترے — که تا او نخیزد بجنگ آورے
شما را درین کار چون ست رای — که دشمن بسرها بیارد بلاے
بگفتند جنگ آوران دلیر — که کے عاجز آید ز روباه شیر
ترا عزم جنگ آوری بهترست — همین رای گردان جنگ آورست
خوش آن کس که در بند فرمان تست — خوش آن دل که مرهون احسان تست
سرور این سخن سربسر گوش کرد — ز دل باک یکسر فراموش کرد
قوی دل بگردید مانند کوه — نیامد بجانش ز نجدی ستوه
دگر گفت کای شیرمردان چست — نگردید در دل ازین کار سست
به چشمان اگرچه شد کارزار — برخسار ما زو بگردد وقار
بخیزد غباری که در دشت جنگ — بسازد دل و چهره آئینه زنگ
ندانے مگر رنگ خاکسترے — که خیزد ازو کار روشنگری
بنجدی که هوشش نباشد بجا — ازو کار نابخردے شد روا

بوستی که جنبم پئ کارزار / خطایش بگیهان شود آشکار

ندانم مگر بازی چرخ پیر / که بازد با و بازی تیغ و تیر

بسی این چنین بو الفضولان خام / زشمشیر قهرش بگشتند رام

هر آن کس که گردید گردن فراز / سرش صورت نقش پا کرد باز

هران کس که گردن فرازی نمود / چو نقش قدم خاک بازی نمود

چو نجدی سر خویش افراخت ست / سر خود سر راه انداخت ست

نگردد سرش تا سر نقش پا / بجانش بود این هوسها بجا

ندیدم وز افسانهاے دراز / در اهل ضلالت بجز کبر و ناز

چو از راز شان پرده برداشتی / همه کیش شان یاوه پنداشتی

چنین ست هم جادهٔ این گروه / که در آخر کار گردد ستوه

بانجام چون می شود کار جنگ / ز رخ بشکند رنگ ناموس و ننگ

## گفتار در مردن سرور و والی شدن غالب

جهان سر بسر عرصهٔ ماتم ست / بهر جا که بینی بشادی غم ست

کشایم اگر چشم خود در جهان / پدیدار گردد غمے ناگهان

ازین جادو چشمان خود بسته ام / پر و بال امید بشکسته ام

نه با من بود از کسی یاریے / نه از کس بجویم وفا داریے

نخیزم بدرمان و چاره گری / نخواهم ز یار دیگران یاوری

تو گوئی کسے راز من کار نیست / یکے گوهرم را خریدار نیست

زبی ارجمندی دلم خون شود / ازین داغ دیده چو جیحون شود

متاعی که در سینه دارم نهان — نه بینند در چار سوی جهان
مگر قدردان را بود خشک سال — کزو بر دل من بگردد وبال
تو دانی که از روی گردان سپهر — نه هرگز شنیده کسی بوی مهر
بسی آرزوهای دل خون کند — بسی کار از غصه واژون کند
هران کس که با فرخی کار بست — باو در کمین گاه کینه نشست
بشاهی که خویش بود دادگر — همانا شود بیشتر کینه ور
که خلق خدا را رساند گزند — دل و جان گیتی شود دردمند
بآزار گیتی کمر بسته است — بسی خلق از وی روان خسته است
باهنگ کین پای خود را فشرد — ز دل نام مهر و وفا را سترد
شده زهر افشان بجام سرور — ز جورش شده ماتمی بزم سور
چو اورنگ خالی شده از سرور — شد از دیده مردم دیده نور
تو گوئی جهان تار و تاریک گشت — فلک چادر روشنائی نوشت
که غالب بجایش چو مه در نشست — به دل نقشی از روشنائی ببست
جهان شاد گردید از داوریش — بنازید با خویش از سروریش
دلیری ز تیغش تنومند شد — متانت از و کوه الوند شد
چو فرش عیان گشت بر گردنان — فتادند پیشش پرستش کنان
ز پشتش قوی پشت هر پهلوان — ز دستش زبردست هر نوجوان
گرفتی چو شمشیر در دست خویش — فگندی سر خویش بهرام پیش
غباری چو شبدیز او بر فشاند — همه صرصر از شرق تا غرب راند

فلک نیلگون شد ز شمشیر او | زمین گل فشان از پر تیر او
یلان را ز لطفش دل و جان چو کوه | دل دشمنان از خیالش ستوه
ز سهمش شکوهنده شیران مست | ز باکش دل شیر مردان بخست
بدورانش مردان شده خرمی | که با تیغ شد دست شان همدمی
چو سهمش باقصای عالم رسید | برخها شده ناامیدی پدید
بگشتند گردن کشان در نبرد | بدل پاره پاره برخ زرد زرد
چو غوغای غالب بنجدی رسید | ز چشمان او اشک گلگون چکید
بدل گفت در سینه اش کینه است | ز من در دلش رنج دیرینه است
مبادا که آتش فروزد بکین | بملکم کشد خنجر آتشین
ز کینه کند ملک ما را خراب | ببارد ز ابر ستم خون ناب
دل ملکیان از من افروخت ست | ز برق حسد سینه‌ها سوخت ست
روا نیست ما را درین داوری | درنگی نمودن بچالش گری
مبادا که دشمن رساند گزند | بگیتی شود طالع ما نژند
چو پشه بود در پی دشمنی | نماید ازو کار پیل افگنی
نبینم سپهرش چه بازی دهد | کرا در جهان سرفرازی دهد
همه کار او را از گونه ببین | گهی کینه مهر و گهی مهر کین
با سپهبدان خوش اقبال و بخت | رسانید بر تخته از کین ز تخت

## رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجدیان

چو غالب درآمد بجای سرور | شد از خاطر ملکیان رنج دور

بزرگان ناف زمین را بخواند | زنجدی برایشان چنین نکته راند

نه بینید شرع نبی بر چه روست | کزین گل بنجدی جدا رنگ و بوست

نداند که شرع نبی چون بود | بکار هوا همچو مجنون بود

همان اعتقادی که دارد نهان | نگردید پوشیده پیش جهان

بترسم که آتش فروزی کنند | ز برق حسد سینه سوزے کنند

بیارد بروی جهان خواری | رساند بدنیا دل آزارے

ازین رو بنجدی مرا کینهاست | بجانم ز کینش شرار بلاست

دمی پیش او تیغ بازے کنم | ز کینه برو چاره سازے کنم

شما را چه رای ست در کار دین | بگوئید در پیشم از صلح و کین

بزرگان چو کردند رایش بگوش | بگفتند با او ز آئین هوش

که از دین حق خاطرت شاد باد | ز حب نبی جانت آباد باد

بفرما که جان نذر فرمان تست | دل و جان ما بندگان آن تست

بفرما که شمشیر بازے کنیم | سر تیغ سان سرفرازی کنیم

بحکم تو چون برق تا زنده ایم | بروے تو شمشیر با زنده ایم

چو رای تو باشد پئ جنگ و کین | بجولانے ما درنگے مبین

بوقتے که باشد ترا عزم جنگ | نباشد ز ما هیچ گونه درنگ

بسان پلنگ عرین گرم تاز | بیاییم پیش تو گردن فراز

زنجدی بما کین بود از نخست | دو بازو ز جنگش نداریم سست

ترا نام غالب بود روز جنگ | به پیش تو روباه گردد پلنگ

ز نام تو شد چیره دستی پدید — ز نامت نهان چیره دستی که دید
بگوید ترا دشمنت چیره دست — که نام تو چون کوه پشتش شکست
ترا عزم جنگ آوری بهترست — که نام تو در جنگ شیر نرست
چو بشنید این داستان از سپاه — چو کوه گران گشت آهنگ شاه
بروی سپه آفرین خوان بگشت — بدل فرش اندیشها را نوشت
بفرمود کای سروران عرب — مبادا بجان شما رنج و تب
چو در جنگ هستید مانند کوه — ندارد دل من ز دشمن ستوه
که شه از سپه می شود چیره دست — که بی او درونی نگردید خست
چو تنها بود شاه اندر نبرد — بجا دشمنش را بود رنج و درد
و گر هست در جنگ مانند شیر — ز تنهائیش پشه گردد دلیر
برو دشمنش را شود چیره گی — پدید آید از کار او خیره گی
شود با سپه گر بجولان گری — بود کار دشمن همه سرسری
بدشمن بچربد چو غرنده شیر — ز لشکر با هنگ گردد دلیر
شما را چو باشد قوی دل بجنگ — ندارم بدل ساعتی هم درنگ
پی جنگ جنبم چو کوه گران — ازین گرز کوبم سر سروران
بمیدان جنگ ار نمایم شکوه — کنم موج آب روان جان کوه
ز شمشیر سیلاب جوشی کنم — بپلارک زنم در فروشی کنم
چو شاه این چنین داستان یاد کرد — دل سروران عرب شاد کرد
وزان پس بایوان خرامید شاه — روان شد سوی خانهٔ خود سپاه

## گرد آوردن غالب لشکر را به آهنگ نبرد با نجدیان

بدانست غالب چو عزم سپاه — که باشد ز نجدی بدل کینه خواه
بیاراست لشکر به آئین جنگ — نیاورد از خویش لختی درنگ
همه سروران عرب را بخواند — بر ایشان ز نجدی سخنها براند
که نجدی ره و رسم دین خوار کرد — بما روز روشن شب تار کرد
بدل با پیمبر بود دشمنیش — جهان را جگر خون ز آهرمنیش
به روشن دماغانِ با آگهی — ز کینه کند نسبت گمرهی
ازین یاوه های جگر خای او — بجوشید خونم چو می از سبو
بخواهم که سازم برو ترک تاز — شتابم بگردان گردن فراز
کنم سر بسر غارت نجدیان — رسانم همه ناکسان را زیان
درآیم بمیدان چو غرنده شیر — در اندازم این روبهان را بزیر
شما را چه رای ست در کار من — که بر نجدیان باشم آتش فگن
بگفتند پیشش همه آن گروه — ز نجدی نداریم دل را ستوه
بکن هر چه می خواهی از صلح و جنگ — بحکم تو ما را نباشد درنگ
چو بشنید غالب ز آهنگ شان — نمایان بدو شد ز نصرت نشان
بپرداخت تا جمع آمد سپاه — شده بر همه نجدیان کینه خواه
همه نامداران شمشیر زن — همه شیر مردان لشکر شکن
همه گردنان قوی دل چو کوه — کز ایشان بدلها درآید ستوه
نبرد آزما همچو پور پشنگ — ز اندیشه بگداختی خاره سنگ

بمیدان چو گشتندی از ترک تاز / به پیش زمین چرخ کردی نیاز

قوی تن گه جنگ چون ژنده پیل / بدم رو کش موج دریای نیل

بشیر افگنی ترک تازان مست / که از باک شان چرخ شد پای پست

گه بزم چون بلبل نغمه زن / گه رزم چون شعلهٔ آتش فگن

باهن تنے مثل اسفندیار / بکیادے و حیله روباه دار

چو آراسته لشکری این چنین / که گردون شده از شکوهش غمین

بپرداخت دل از ره دشمنان / نشد باکش از شور آهرمنان

بهر دل که بوده ز اسلام جوش / از و خاست چون رعد غران خروش

ازین کار غالب بسی شاد شد / دل و جانش از جنگ آباد شد

بده ساقی آن آب آتش فشان / که جانم ز جنگ ست سختی کشان

وز و هم بسوزم ز گرمے دماغ / فروزم بکاشانهٔ دل چراغ

## سپهداری دادن غالب عبد العزیز برادر خود را برای مصاف رفتن او سوی نجدیان بعزم نبرد

چو غالب به پیکار آهنگ کرد / به وهابیان خواهش جنگ کرد

بعبد العزیز جهان گیر گرد / همه لشکر خویشتن را سپرد

بلشکر مر او را سپهدار کرد / همه دشمنان را نگون سار کرد

ز کارش دل خصم چون نم گداخت / ز نامردی جان و دل را بباخت

که عبد العزیز جهان پهلوان / چو شیر ژیان بد میان گوان

رخش همچو آتش بسوزندگی / دلش برق سان در فروزندگی

دل و جانش از شورش کار جنگ / شگفته شده چون گل لاله رنگ

به پیشش همه گردنان را بخواند / ز کردار جنگش چنین نکته راند

بدارم کنون عزم جنگ آوری / چه گوئید پیشم درین داوری

همه پهلوانان ترکی نژاد / بگفتند با صد ادب شاد شاد

گر از جنگ دشمن به بستی میان / بخیزیم مانند شیر ژیان

نه بینی ز ما هیچ گونه درنگ / که داریم چنگال شرزه پلنگ

چو عبد العزیز جهان گیر گرد / بدین داستان گوش خود را سپرد

بفرمود و شورید آوای کوس / هوا آتشین گشت و چرخ آبنوس

همان نای ترکان تندر خروش / بیفگند در جان بهرام جوش

سراسر بآئین درین سخت کوش / یکایک باسرار دین داشت گوش

همی گام سنجید در کوه و دشت / چو ضرغام فرش زمین می نوشت

دل آن شغالان نیرنگ کار / نمی داشتی چالش کارزار

ز بس سخت گیری این شرزه شیر / در انداخت آن آهوان را بزیر

بلی چون شود شیر در ترک تاز / بود زهرهٔ آهوان در گداز

جگر را بجنگش کهل می کنند / بخون خاک را آب و گل می کنند

بدیدند چون تیغ الماس گون / بگشتند بی جنگ یکسر زبون

که تاب درخشش تپانید دل / شده خشک از آن مایهٔ آب و گل

جگرها از آن تیغ هندی بکافت / دل و جان گردن کشان بشگافت

| بدل از شکوهش هراسان شدند | | ز آهنگ او سخت حیران شدند |
|---|---|---|

## رفتن عبدالعزیز بن مساعد بسوی قریهٔ ضریه که از دیار نجدست و در تصرف خود آوردنش

سحرگاه عبدالعزیز دلیر
چو از خواب برخاست مانند شیر

تبیره بزد در میان سپاه
که آیند لشکر سو جنگ گاه

بشش صد سوار جریده سوار
درآمد سوی عرصهٔ کارزار

بهر جایگاهی که شد مرحله
بجز غارت او نکردی یله

وزان پس باقصای ضریه رسید
بران خاک چون سبزه آذر دمید

ازان جا چو آهنگ ضریه بکرد
همه ضریان چهره کردند زرد

بدندان گزیدند انگشت خویش
بگشتند از تیغ او سینه ریش

ز باکش دل ضریان ناامید
برخ زردگون چون گل شنبلید

بضریه روان کرد شیدیزرا
ازایشان همی خواست آویز را

بضریه رسیدند با صد شکوه
کزان ضریان را درآمد ستوه

برایشان کشیدند شمشیر تیز
دل شان نمی داشت تاب ستیز

بتزویر و نیرنگ امان خواستند
ازین مکر خود ظاهر آراستند

مگر طینت این سپهدار بهو
شناسنده می بود تزویر و ریو

برآهیخت تیغ و برایشان دوید
ازان حیله و رزان بسی سر برید

چو دیدند شمشیر الماس رنگ
نکردند با خود زمانی درنگ

رمیدند از ضربه مانند باد / هزیمت مزاجان روبه نژاد
از ایشان گرفتار چندین شدند / زجان و ز سینه شکسته بدند
از آن یازده را بر خویش خواند / بحلقوم شان خنجر تیز راند
از ایشان بزندان فرستاد چند / رسانید بر جان ایشان گزند

## رسیدن عبدالعزیز بن مساعد به مسکه و در قبضهٔ خود آوردنش

ز ضربه چو پرداخت عبدالعزیز / در آمد به مسکه برای ستیز
دل مسکیان سوخت از کار او / هم از گرمی تیغ خونخوار او
بگفتند ما باژ یکسر دهیم / به پیش تو چون بنده گردن نهیم
چو سازیم پیش تو ما بندگی / بما هست صدگونه فرخندگی
ز آزیرگی جان تو روشن است / ز داد و دهش سینه ات گلشن است
دل و جان ما از ستم خون مکن / دو چشمان ما رود جیحون مکن
ز ما گنج و دینار و گوهر پذیر / مکش بر سر ما کشش تیغ و تیر
سپهبد چو بشنید پیچید سخت / بلرزید همچون تناور درخت
بفرمود کین قوم بدکیش و دین / که از شرع هستند اندر کمین
همانا که تاراج دین می کنند / بدین بزرگان کمین می کنند
نباشند شایستهٔ درگذر / دل شان ندارد ز عبرت اثر
بیزدان که تا هست جانم به تن / بگردم برین قوم آتش فگن
ز شمشیر سوزم همه مرز و بوم / نشیمن کنم جای مردم ز بوم
گر آید بدانا پژوهندگی / بنا دان در آید شکوهندگی

چو خوناب دریا کشایم ز تیغ | شفق گون نمایم چنین تیره میغ
چو این گفت لشکر نبه بر نهاد | ز بر جد فرو شستے عیان گرد باد
بمسکه درآمد چو دریاے تند | هوا گشت از صدمه اش پای کند
ز تیغش دل مسکیان چاک شد | ز گرد سپاهش بسر خاک شد
بمسکه ازان آسمان گون درفش | هوا گشت هر سو کبود و بنفش
چو برخاست هر سو غریو سپاه | درخشید چون تیغ از گرد راه
رسیدند یکسر تلیقان ز شهر | ز نامردیها گرفتند بهر
همه شهر و ده پاک بگذاشتند | دل خویش از مال برداشتند
برافراشت رایات عبد العزیز | بمسکه بغیر نبرد و ستیز
دل شه ز کردار او شاد شد | همه مسکه از دادش آباد شد

ق

## رسیدن عبد العزیز بعنیزه

دل او چو از مسکه بر جاے شد | لب کوس و سرنا پر آوای شد
فرو کوفت در دشت طبل رحیل | سپه جوش زد همچو دریاے نیل
ازان جا درآمد بدشت شواج | پذیرفت ازان مرزبان ساز و باج
وزان پس مرآن مرزبان را بخواند | ز آئین دین پیش او نکته راند
ز هر گونه سامان مراد را نواخت | هم آن مرزبان با ضمیرش بساخت
وزان جا بزد کوس و پیمود راه | زمین و زمان پر شد از گرد راه
باثله درآمد براے ستیز | بکردند اثلے ز اثله گریز
ز شمشیر قهرش امان خواستند | روان را ز مهرش بیاراستند

همه اثلیان را امان داد و رفت — بکرتیه با تیغ پولاد تفت

همه کرتیان زین هراسان شدند — زکردار خود ها پشیمان شدند

پئی باژ یکسر پذیرا شدند — که دانا دلان و پزشکان بدند

چو این ازدری دید ازان سرکشان — در افشاند بر رای و کردارشان

پذیرفت چیزی که کردند پیش — وزان پس درآموخت آئین خویش

بران زیرکان گشت آموزگار — که آید بآیین ملت بکار

وزان جا چو صرصر روان گشت تند — که شد در پرستش برق راپای کند

با قصای دشت عنیزه رسید — چو کوه گران بارگه را کشید

دران بود حصنی بکردار کوه — کزو در دل گردنان شد شکوه

چو کوه دماوند بود آن بلند — یلان را روان گشت ازو دردمند

همانا سپهری سر افراخته — بروی زمین سایه انداخته

بجا لشکری همچو دریا دمید — حصار سپه گرد دژ بر کشید

بران دژ بسی ترکتازی نمود — برافواج دژ تیر بازی نمود

بسی دل ازان تیر ناوک بدوخت — بسی سینه از برق پیکان بسوخت

زمانی چو بگذشت ازین دار و گیر — سپه شد گسلمند از کار دیر

جز این هم درآمد زمان طواف — روان گشت برخاسته از مصاف

عنان را بپیچید سوی حرم — روان گشت از دژ سپاه و علم

سوی مکه از فرخی شاد رفت

دل و جان لامذهبان کرده تفت

## لشکر کشیدن غالب بسوی حصن شعرا و محاصره کردنش

چو عبد العزیز جهان پهلوان — بشد از پی جنگ نجدی روان

بسی تقی زان میان در گذشت — که نامد از ینان سواری ز دشت

بدل گفت غالب کنم گر نبرد — مخالف ز دل بر کشد آه سرد

بفرمود تا لشکر آمد همه — دران دشت یکسر برنگ رمه

برآمد بشد یزه ز بوق و کوس — زمین ماتمی شد سپهر آبنوس

ز صحرا بهامون سپاهی براند — غبار زمین تا فلک بر رساند

ز مکه بسو حصن شعرا رسید — بگردش حصاری ز آهن کشید

تگ و تاز می کرد از تیغ و تیر — ز پیکان نهاده دران دار و گیر

مر آن حصنیان را بکرده زبون — روان شد ز چشمان شان جوی خون

بسی ابر سان تیر باران نمود — بر ایشان چو فصل بهاران نمود

سر آن شحنه کز تیر ناوک فشاند — بذوقش روان تا بلبها رساند

نفس راست گشتی بدان ذوق تیر — چشیدی از و طفل جان شهد و شیر

ازین گونه بسیاری شد ستیز — ز هر گوشه می خاست صد رستخیز

بران حصن روئین که بوده چو کوه — که بر چرخ گردان شدی زو ستوه

بیفتاد ازین تیر و زوبین غبار — ز هر سو شده چالش کارزار

همه حصنیان را ازین تیغ و تیر — شدی طالع نوجوان همچو پیر

دل شان ازین تیر بازی بسفت — به پیکان او مرغ جان گشت مفت

مگر بوده هنگام طوف حرم — دل غالب از جنگ جوئی دژم

عنان را به پیچید اندر دشت جنگ
نیاورد ازین کار بختے درنگ

که پیدا شد از دور گرد سیاه
عیان گشت پیل و درفش و سپاه

عنان اگران کرد و بختے بدید
بغرید و چون شیر غران دمید

که عبد العزیز جهان پهلوان
پدیدار گشت از میان گوان

سپهدار چون گل شده خنده رو
که گل کرد از آشتے رنگ و بو

باگشتند جمع آن چنان دو گروه
که بر چرخ گردان ازو شد ستوه

بمکه رسیدند دل کرده خوش
ظفریاب با لشکر شیر فش

## لشکر کشیدن عبد العزیز بن مساعد بسوی تربه و رنیه و زبون کردن ایشان و بفتح و ظفر بازگشتن

چو از حج بپرداخت عبد العزیز
بجوشید در سینه عزم ستیز

بجا لشکری خواهش جنگ کرد
ز مکه سوی تربه آهنگ کرد

یلان عرب را به پیشش بخواند
ازین داستان پیش شان قصه راند

از ینان بسی خواهش جنگ یافت
دل شان ز عشرت رخ خویش تافت

بزد کوس روئین ز پرده سراے
دمیدند کرنا و رومی دراے

باسپ آمد و کوفت طبل رحیل
سواران برفتند تا چند میل

سوی تربه آمد چو غرنده شیر
بهر سو صف گردنان دلیر

بتربه رسیدند در صبح گاه
به پیل و بکوس و باسپ و سپاه

بتربه برفتند خنجر کشان
بهر دست از فتح مندی نشان

بتربه کشیدند خرگاه شاه
که می زد بگردون سر بارگاه

بگردش صفوف سپه بر کشید
کز و شد رخ تربیان شنبلید

سپهبد مرآن تربیان را بخواند / ز تزویر نجدی بسی قصه راند

زبی وینیش نکته رسالے بکرد / زاسلام معجز بیانے بکرد

بفرمود اسنے تلیقان نجد / بہ بی دینے خود چو بستند عهد

بدیها بدین نبی دیده اند / کزین جادهٔ حق بگردیده اند

چو زردشتیان رسم و کیشی چراست / درین کیش این رسم و آئین کجاست

گزارید آئین عبد العزیز / وگرنه بخیزید بهر ستیز

چنان بر کشم تیغ وقت نبرد / که خور بر فلک تا شود چهره زرد

همه تربیان را بخاک افگنم / که در جنگ چون شیر غران منم

شنیدند چون تربیان پندوی / سراسر بگشتند در بندوے

باندرز او آفرین خوان شدند / بآئین او گوهر افشان شدند

براهے که بود از خدا و رسول / بکردند با گوش و لها قبول

سپهدار عبد العزیز جوان / همه سرفراز ان ترشکے گوان

ز آزار ایشان کشیدند دست / که گشتند با دین حق پای بست

وزان جا برینه سپه را براند / ازان بوم یکسر شرر را دماند

بغارت فرو برو مرزے که دید / چو خصم آمدے تیغ کین می کشید

بهر جا که افراخت رایات دین / سر دشمنان رفت اندر زمین

کفیدے دل از تیغ بران او / شکوهیدے از اسپ یکران او

همه جرگه بدویان را بخواند / بایشان ز دانش سخنها براند

به بند سخن رام کردے غزال / نگشتے از و هیچ آشفته حال

کشید آن همه را در آئین خویش
چه چوپان که گرد آورد جمله میش

وزان جا سپه راند در کوه و دشت
کفیده جگر چرخ از وی گشت

برینه در آمد بگاه سحر
بشمشیر و گوپال و تیر و تبر

در آمد برینه و زد بارگاه
بگردش در آورد پیل و سپاه

همه رینیان زد جگر باختند
بصلح و مدارا بپرداختند

چو دید آشتی را در اینان نشان
امان داد از تیغ گردن کشان

همه رینیان را بر خویش خواند
ز پاکیزه خوئی سخنها براند

همه رینیان را باندرز و پند
بیاها در انداخت زنجیر و بند

بر آورد از دین عبد العزیز
زنیکی بغیر بُبر دوستیز

همه رینیان رام گشتند ازو
که می داشت از نیکوئی رنگ و بو

بشرع نبی پای او استوار
برخ داشت از شرع و ملت وقار

بیاموخت آئین و کردار خویش
خبر داد از ملت و رسم و کیش

نیازرد جان و نیازرد تن
بیاسود از تیغ او مرد و زن

نوازش بفرمود و ممتاز کرد
سرافتادگان را سرافراز کرد

## گفتار در لشکر فرستادن غالب بعقیلان و سالار دادن بعثمان و جنگ کردن عثمان با بن قیچان و هزیمت یافتن و بمکه باز آمدن

بغالب خبر از عقیلان رسید
که شمشیر کین ابن قیچان کشید

بعثمان سپهداری و کوس داد
به پیل و باشتر نبه بر نهاد

بفرمود چالش کن از تیغ و تیر | که عاجز شود دشمن از دار و گیر

عقیلان در آور بفرمان خویش | عقیلانیان را خبر ده زکیش

فرامش بگشتند از دین حق | گرفتند از گمرهیها سبق

در آموز اسرار شرع و کتاب | که گم گردد از جان شان ارتیاب

بجنبید عثمان چو بشنید پند | زمین و زمان گشت از وی نژند

بزد کوس و آمد بالای زین | بلرزید از هیبت او زمین

سر رایتش تا بگردون رسید | به بهرام تا تیغ کین برکشید

بوادی درآمد چو باد دمان | کز و یوز و ضرغام گشته رمان

بسوی عقیلان روان کرد اسپ | سپه گرم تازان چو آذرگشسپ

چو سالار مرز عقیلان شنید | که عثمان بن تیغ کین را کشید

دل او بجوشید و پیچید سخت | جگر گشت در سینه اش لخت لخت

همه بدویان را که بود و ندوام | بزنجیر چرب زبان کرد رام

یلان عرب را ز هر جای خواند | بپاهای شان کیسهٔ زر فشاند

سخن راند از جنگ عثمانیان | که آرند چالش بقیچانیان

بدل کینه از دین ما داشتند | مدارات اسلام بگذاشتند

مرا هم بجا هست گردن کشی | که خصم ست در طینت آتشی

ندارد بچشم وفا ننگ و عار | کز اسلامیان چون بود کارزار

مرا زیبد از تیغ کین برکشم | دهم اخگر از شوشهٔ آتشم

در اندازم از طرف قیچانیان | درین کشت انبار عثمانیان

بسوزم دل و جان شان زین شرار — دهم رنگ خاکستری بر بهار

یلان عرب چون شنیدند از و — ز کینه بگشتند پرخاشجو

دل شان چو دریای جوشان دمید — روانهای شان ز آشتی در رمید

بگفتند ای شاه گردون وقار — مترس از جفاجوئی روزگار

دهل را بزن تا بلرزد سپهر — سپه ران که افتد غباری بمهر

چو سازیم جولان بگاه نبرد — ز گردون گردان برآریم گرد

بجالش بما آسمان یاور است — بیورش بکف دشنهٔ خاور است

مکن باک از جنگ عثمانیان — که چرب آمد در رزم قیچانیان

یکی گفت عثمانیان آمدند — بمیدان چو شیر ژیان آمدند

بمرزی که آیند در ترکتاز — بگردند دهقانیان خاکباز

چو گفتار او ابن قیچان شنید — چو دریا بجنبید و بر خود دمید

سراسر یلان را یکی بنگرید — بدل مردیی هر کسی آورید

بشورید و برخاست چون رعد جوش — برافگند در چرخ گردان خروش

بمیدان رده های آهن کشید — کز و پشت گردون گردان خمید

چو کوه دماوند فرمود راست — ز چپ کوه الوند در خویش کاست

بقلبی که چون بی ستون می نمود — سر آسمان بر سر خویش سود

وزان سو سپهدار عثمان دلیر — بغرید در دشت مانند شیر

رده های روئین بمیدان کشید — کز و زهرهٔ شیرمردان درید

چپ و راست را کرد پولاد سنگ — کز و آهنین گشت میدان جنگ

چنان قلب را استواری نمود | که کوه گران هم ازو پست بود
ز هر سو چو آراست هر دو سپاه | به گرد زمین چرخ گم کرد راه
همی خاست هر سو صداهای زنگ | همی زد نوا از دو سو کوس جنگ
ز جوش نواهای ترکی درا | بجوشید در فرقها مغزها
دل گردنان گشت سرمست جنگ | زمی جوشی نالهٔ سنج و زنگ
به گوپال و شمشیر آویختند | به پیکان و خنجر در آمیختند
کشیدند شمشیر کین از دو سو | شدند از غضب همگنان سرخ رو
همه هم گروهه بجنگ آمدند | روانها به تنها به تنگ آمدند
بسی کشته شد اندرین کارزار | ز عثمانیان سست شد گیر و دار
بچربید قیچانی چیره دست | بعثمانیان گشت پیهم شکست
ز قیچانیان شد چو عثمان ستوه | ز تیغش در آمد بجانش شکوه
پژوهید در خویش و پیچید روی | به چهره چو شیر و چو آهو به خوی
فرس ران بگردید از دشت جنگ | بمیدان نیاورد سختی درنگ
بمکه روان گشت رنجیده دل | روانش ز نامردمیها گسل
عجب آنکه باطل شود چیره دست | عجب آنکه برحق در آید شکست
چو آمد بمکه شکسته روان | سپهدار پیشش در آمد دوان
بپرسید از جنگ قیچانیان | که چون گشت در پیش عثمانیان
بلرزید عثمان بترسید سخت | ز غالب دل او شده لخت لخت
سر خود فرو کرد در پیش او | که میداشت از بزدلی رنگ و بو

بدو گفت ترسان با آواز پست | که مامردمان را در آمد شکست

ز تیر و سنان سخت حیران شدیم | ز شمشیر و گوپال ترسان شدیم

بسیف و کتاره در آویختیم | بسی تیغ و خنجر در آمیختیم

بیورش طپیدیم و آمیختیم | شکسته بگشتیم و بگریختیم

چو بشنید غالب بر آشفت سخت | بفرمود کای شوم برگشته بخت

چه کاری بکردی بروز نبرد | کزو دل بسینه بپیچید ز درد

دل من بدرید گفتار تو | کفیده جگر شد ز کردار تو

دو دیده به بستی ز باران تیر | ز شمشیر آمد بجانت نفیر

به دل سردیت باد نفرین هزار | که پشت تو گردید از کارزار

بمردی که سرهای مردان مرد | بهیجا نماید غلطان بگرد

نه بینی کز ایشان تن زخم ناک | ز سمهای اسپان شود چاک چاک

ز شمشیر و خنجر هراسان شدی | ز تیر و تبر خائف از جان شدی

بجان تو تف باد کای شوربخت | که آمد هزیمت مرا از تو سخت

تو کردی من چیره بدخواه را | برآوردی از سینه ام آه را

بوقتی که بر جنگ برتاختی | به شمشیر دستت برافراختی

بگفتی به سوگندهای دراز | که آیم به نجدی چنین جنگ ساز

که غارت برد تیغ من کشورش | بجالش در آیم ببرم سرش

کنون رای تو از چه برگشته است | که دریا ز فرق تو بگذشته است

چه برگشتگی دیدی از روزگار | که سیر آمدی از گه کارزار

ز دشمن دولت چون بشد سهمناک　　که دل کردی از تیغ او چاک چاک
بما دشمنان راکنی چیره دست　　که خوردی ازان دو نفرین شکست
چو بشنید عثمان وزم گشت سخت　　دلش پاره گشت و جگر لخت لخت
ببارید از چشم خود آب گرم　　سر خود فرو کرد از جوشش شرم

## لشکر کشیدن عبد المعین برادر غالب بر غوه و در تصرف خود آوردن

پس از جنگ چون مدتی در گذشت　　سپهبد همه فرش راحت نوشت
بعبد المعین که بد شیر زاد　　نطاق سپهداری و کوس داد
بجوشید هامون ز طبل و علم　　بدل گشت خصمش نژند و دژم
بفرمود عبد المعین لیسر　　بهامون بغرید مانند شیر
بر غوه پسه راند چالش کنان　　به شمشیر و گوپال و تیر و سنان
سپه جوش زن بر هیونان مست　　ز شور دل شان دل کوه خست
در آمد بر غوه چو دریا دمان　　گداز آمده در دل بدگمان
ز غوغای لشکر چو پر خاست شور　　دل و جان شان خاست از عیش و سوز
چو شبنم گدازنده شد جان شان　　ز مردی نمانده بدل شان نشان
ازین چیرگی سخت حیران شدند　　ز نامردمیها هراسان شدند
رمیدند یکسر برنگ غزال　　ز نامردمی پست کردند یال
بر غوه در آمد چو غرنده ابر　　رسیدند لشکر به خود و به گبر
بر غوه در آمد چو عبد المعین　　دل و جان ارباب کین شد غمین
دل رغویان زاب تیغش گداخت　　روانهای شان با هزیمت بساخت

چو از غزوه پرداخت عبدالمعین — برینه درآمد گران کرده زین

چو این چیرگی ابن قطنان شنید — دلش هیچو مار کهن بردمید

برآشفت و لشکر روان کرد گرد — بدل آه درد و برخ رنگ زرد

بجالشگرهای عبدالمعین — برابر نشد جست شیر عرین

بجا این شغال کفیده جگر — درآرد به تیغش ز سینه سپر

چو آذرگشسپی که شد گرم تاز — برینه درآمد لباسامان و ساز

بکاخش درآمد روان کرده اسپ — که شد بکوه گران لرزه تپ

بگردش حصاری ز آهن کشید — ببالای کاخ آمد و بر جهید

گرفتار کردش بکاشانه اش — خرابی درآورد در خانه اش

فرستاد نزدیک سالار دین — که بگرفتم از ابن قطنان کمین

## رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکه

بسالار چون ابن قطنان رسید — بخندید چون روی او را بدید

بدو گفت کای ابله و بی خرد — چه دیدی ز دین نبی زشت و بد

که روی تو گردید از دین ما — گذشتی ز آیین و آذین ما

سپهدار را ابن قطنان چو دید — وز او این سخنهای نیکو شنید

بدو گفت کای شاه با داد و مهر — کرم از عذار تو بنمود چهر

همیشه بزی شاد با عدل و داد — که داد و دهش در جهان ست یاد

تهی کن دل خویشتن از ستم — که از جور آید به جانها الم

کرم کن کرم پیشگی کن مدام — که خصمت ازین دام گردید رام

نه بینی که من خاکسار توام — به یک لطف امید وار توام

بکن لطف بر من که رنجیده ام — ز گوپال قهر تو انجیده ام

بگردیدم از دین نجدی کنون — دلم شد ز آئین او پر ز خون

رهائی مرا ده ز رنج و عذاب — که باشم ز قهر تو در اضطراب

چو غالب سخنهای نرمش شنید — ز بیتابی خویشتن آرمید

ز آزار او دست خود را کشید — بر خویش خواندش بلطف مزید

همان عهد و پیمان که گردش گزید — ز مهر و وفا بر رخش بنگرید

## رفتن ابن قطنان بعد عهد و پیمان بسوی رینه و از عهد خود باز گشتن

بعهدش سپهبد چو دید استوار — بسی دید ز انیرگی هوشیار

بفرمود خویشش سوی رینه برد — بهند اندرین جایگه نقش نو

چو آزاده شد ابن قطنان ز بند — رهانید جان را ز رنج و نژند

بفرمان او پای بوسے نمود — بدرگاه والای او جبهه سود

بنرمی برون شد ز درگاه او — ز کینه بدل داشتے رنگ و بو

به پیشانی خویش آژنگ کرد — ز کینه بدل خواهش جنگ کرد

به رینه شد و عهد و پیمان شکست — در انجا ز آئین خود رنگ بست

با ذین خود پایدارے نمود — بران گمرهی استوارے نمود

ندانست کین جاده ای بد بسیت — طریق نکوهش ز نابخردی ست

همه رونق و تاب اسلام سوخت — بچندین خزف ریزه لعلی فروخت

ندانست ارجے بآئین دین — بگمراهی خود گرفته کمین

# گفتار در شنیدن غالب که ابن قطنان از طریقهٔ اهل سنت بازگشت و باز دین وهابیان پذیرفت

[ب]رینه چو باز ابن قطنان رسید | همان دین و آئین خود را گزید

[ب]رین کیش چون مدتی درگذشت | هم از ارتدادش خبر فاش گشت

[ش]نیده چنین غالب نامور | که رینی شد از دین حق بیخبر

همان طرز دیرینه آغاز کرد | در گمرهی را بخود باز کرد

[ب]پیچید چون این خبر را شنید | دل او چو دریای جوشان دمید

[ب]گفتا به عبد المعین دلیر | پس او بر سپه تاخت مانند شیر

[ب]رینه درآمد چو شیر عرین | نگردید از کارزارش غمین

[ب]رینه بزد بارگاه بزرگ | بگردش درآمد سپاه سترگ

بپرسید کان ابن قطنان کجاست | که جانش فروزان ز برق بلاست

خبر داد مخبر که در خانه هست | بتازید پیشش به صد بند و بست

بیامد درون شبستان او | ندید از دلیری در و رنگ و بو

گرفتار کردش چو آن مرد فرد | دو رخسارش از تیغ او گشت زرد

[ک]شانش ببردند تا بارگاه | برآورد از دودهٔ اش برق آه

همی گفت سالار گردون فگن | که اینست پاداش پیمان شکن

[ب]سی خوار کردش بزندان و بند | رسانید از غل آهن گزند

بآزار بسیار او را بکشت | غرورش درآورد بادی بمشت

عه خاندان و خویش و تبار ۱۲

۸۳

بسی رهنمایان را بزندان کشید | ستم پیشگان را ز تن سر برید
بغالب ازین جنگ یکسر نگاشت | که خورشید از ابن قطنان بکاست
همه روز تا و چون شب تار کرد | گرامی سرش را بسی خوار کرد
چو این نامه سالار غالب بخواند | ستایش بدرگاه یزدان رساند

## رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران و عفیف و شماس و با وهابیان جنگ همگروهه کردن

سپهبد بناصر بفرمود راے | که اینک بزن کوس و سنج و درای
بسوی مران شعله سان خنگ تاز | به تیر و تفنگ و سنان جنگ ساز
چو بشنید ناصر روان شد چو باد | به پیش جوانان ترکی نژاد
نواح مران دید و زد بارگاه | بگردش در آورد خیل و سپاه
خبر در مران شد که ناصر رسید | ز چشمان شان اشک سوزان چکید
دمیده چو بر آسمان بامداد | سپهدار زین بر هیون بر نهاد
در آمد بزین همچو غرنده شیر | همی تاخت با تیغ رخشان دلیر
بسی کشت وهابیان بید ریغ | که بارید برق از دل تیره میغ
وزان پس میان مران رفت شاد | ز شمشیر و ژوبین همی داد داد
ز خنجر بسی فرقها را برید | ز دشنه بسی سینه ها را درید
چو ناصر درین جنگ شد سخت کوش | چنان از مران خاست هر سو خروش
که یکسر ز تیغ تو کشته شدیم | ق | ز بس کشتگان پشته پشته شدیم

چو بشنید ناصر امانی بداد ‏ ‏ رهانید از تیغ آذر نهاد

شکرده دل وپاره کرده درون ‏ ‏ بجوشیده از چشم شان جوی خون

به پیشش رسیدند لرزان چو بید ‏ ‏ دل او از ایشان بهم بر دمید

به آهستگی گفت پاداش دین ‏ ‏ پی گمرهان از خدا شد چنین

بزن سنگ بر دین نجدی کنون ‏ ‏ که جوشد ازین دیدهای تو خون

گزیدند اهل مران رای او ‏ ‏ ز آئین نجدی شده ترش رو

وزان پس درآمد بسوی عفیف ‏ ‏ گرفت اندران ده وضیع و شریف

بکالای شان دست تاراج برد ‏ ‏ بدل حرف مهر و وفا را سترد

وزان پس درآمد بسوی شماس ‏ ‏ دل اهل آن زو شد اندر هراس

بغرید شماسی از جوش کین ‏ ‏ نشد در دل از خوف ناصر غمین

بزد کوس تا شد غریو سپاه ‏ ‏ ز گرد سواران هوا شد سیاه

رده های لشکر بهامون کشید ‏ ‏ بغرید چون شیر غران دمید

چو ناصر چنین دید توفید سخت ‏ ‏ دلش گشت از کین او لخت لخت

بفرمود تا طبل روئین زدند ‏ ‏ سپه دست کینه بر زین زدند

ز پولاد و آهن همه صف کشید ‏ ‏ چو خنجر دل آسمان را درید

بزد کوس روئین و چالش نمود ‏ ‏ سر چرخ را بر سر کوس سود

همه نامداران بجنگ آمدند ‏ ‏ بچالش چو شرزه پلنگ آمدند

ز بس سخت کوشی شماسیان ‏ ‏ بیفتاد در جان ناصر زیان

چو ناصر چنین خیرگی را بدید ‏ ‏ بتوفید و شمشیر کین را کشید

سپه را ندیشش بشد رزم ساز
شده باز از هر دو سو ترکتاز

چو کوه گران استواری نمود
بدو دست خنجر گزاری نمود

کشید از میان تیغ الماس رنگ
همی جست هر سو بسان پلنگ

بهر جا که تیغش شدی حمله ساز
اگر کوه بودی بگشتی گداز

چو دیدند شماسیان تیغ او
شکسته ز رخسارشان رنگ رو

پس آنگه هم گرده صف آرا شدند
به سنگین دلی سنگ خارا شدند

نگشتند شماسیان چیره دست
بناصر درین رزم آمد شکست

چو آزردگی در دل شان نمود
اگر چیره دستی نموده چه سود

نه بشناختند آنکه چیره شدند
ز نابخردی سخت خیره شدند

چو ناصر به پیش سپهبد رسید
ز شماسیان گفت آنچه که دید

غمین گشت غالب ازین کار سخت
جگر شد بسینه ز غم لخت لخت

## رفتن سید حسن بن سید غالب بسوی خرمه بغارت بردنش

بفرمود غالب به سید حسن
بخرمه ز مکه بلا بر فکن

در آسوی خرمه بشمشیر و تیر
بر آر از دل شان چو شمر نفیر

چو بشنید سید حسن حکم شاه
بفرمود با مهتران سپاه

در آئید با بوق و طبل و علم
که بر خرمیان رفته باید دژم

بزد کوس تا جمع آمد سپاه
بگشتند گردان بدل کینه خواه

چو لشکر چنین دید سید حسن
بغرش در آمد چو شیر کهن

ز مکه بخرمه روان شد دوان
بجوشید چون اژدهای ژیان

برخرمیان این خبر چون رسید | که از مکه آمد بلائے پدید
بگشتند از جنگ در دل زبون | بجوشید از دیدگان جوی خون
چو نامد سوارے زخرمه پدید | سپهدار سید حسن بر دمید
بفرمود تا همگروهه زنند | زنیزه بن خرمه را برکنند
سواران سوی خرمه در تاختند | بسے سر زگردن در انداختند
چو در خرمه آمد بلشکر بگفت | که این نخل خرما بما هست مفت
سزد آنکه در غارتش دربریم | درین بقعه با شیر خرما خوریم
چو بشنید لشکر ز سید حسن | چنین دلربائے و پذیرا سخن
بکردند تاراج خرمه یلان | بخرمه رسیده زیان بر زیان
همه خرمیان را دل از جای رفت | رسیدند از خرمه با سوز و تفت
بتاراج چون برد خرمه دلیر | سوی رکبه آمد چو غرنده شیر
برکبه بزد خیمه و بارگاه | بگردش در آورد کوس و سپاه

## رفتن سید حسن به روغ النعام و غارت بردنش

چو از بام برخاست سید حسن | برانگیخت غوغا به چرخ کهن
سپه را همه خواند و آواز داد | که اے گردنان تهور نژاد
بیائید بیشیم بشمشیر و تیر | که از جان دشمن برآید نفیر
بزد کوس و برداشت رایات جنگ | نیاورد لشکر زمانے درنگ
به روغ النعام آمده گاه شام | بمیدان بزد بارگاه و خیام
بگردش در آمد سپاه بزرگ | بکینه همه گردنان همچو گرگ

زمین بود در لرزه از گام شان | فلک بود در جنبش از نام شان

بگفتند اهل النعام از الم | که اینک در آمد نهنگ دژم

با آتش خوئی اژدهای دمان | نیابد کس از جان گزائی امان

دو دستی زند تیغ هنگام جنگ | نیارد بدل تاب ضربش نهنگ

چو آذر درو هست سوزد درون | چو شمشیر باشد بدو شوق خون

با آهن ولی تیغ را بشکند | به تیره دلے مهر را افکند

چو سردار روغ النعام این شنید | ز چشمان او اشک سوزان چکید

بفرمود کاے نامداران من | دلیران گردون وقاران من

چه گوئید کین گاه سربازی ست | بمیدان کینه چنون تازی ست

مباشید فارغ دل از روز من | که سوز دل آتش افروز من

کشید از میان تیغ و گوپال را | فرازید خود یک زمان یال را

دلم خون شد از تیر و شمشیر او | چه سازم نگردم اگر جنگ جو

چه گردان شنیدند ازو این سخن | دمیدند بر خود چو مار کهن

بزن کوس تا جنگ را صف کشیم | ز جام دم تیغ ما سرخوشیم

چو بشنید بزد کوس و صف را کشید | خودش در میان سپه آرمید

سپهبد چو غوغاے لشکر شنید | میان سپه رعد سان بردمید

بفرمود و آئین کین ساز شد | در کینه از هر دو سو باز شد

خروشی برزد رعد سان در سپاه | گزو شد دران دشت ابر سیاه

بفرمود و در ترکتاز آمدند | چو شیر عرین کینه ساز آمدند

همه همگروه در آمیختند ... به ژوبین و شمشیر آویختند

همه تیغ سان گردن افراختند ... دل از آشتی پاک پرداختند

ز آواز تیغ اندران ترکتاز ... بگشتی سر گردنان رقص ساز

کمندی به تسخیر گیسوی یار ... حسامی بجولانی ابروی یار

به پهلو دری ناوک تیز پر ... اگر شیر بودی دریدی جگر

ز انداز ضرب عمود گران ... شود سرمه سای تک آهنگران

چو بر سر شدی گرز را جایگاه ... ز بس صدمه گاو زمین کرد آه

ز هر سو کمانی که شد تیر بار ... بشکر قدومی شدی جان نثار

چو شد فوج با تیغ بازی کنان ... برو مرگ هر سو گرفته عنان

ز بس سخت کوشی هر دو سپاه ... ز گرد زمین خاست ابر سیاه

بسی تن فتادند بی سر زبون ... بگشتند سرها بسی غرق خون

سر شام گشتند از عرصه گاه ... که بس مانده و خسته گشته سپاه

یکی را نشد بر دگر چیرگی ... بگشتند در خیمه از خیرگی

## رفتن سید فهید بسوی بقره و جنگیدن با ایشان و شکست فاش دادن

چو غالب بدل داشت آهنگ جنگ ... نیاورد در جنگ سختی درنگ

بسید فهید نبرد آزما ... که می داشت خاصیت اژدها

بفرمود تا بقره غارت برد ... دل بقریان را بسینه درد

همه ساز و سامان جنگش بداد | بپیل و باشتر بنه برنهاد

بفرمود تا ترکتاز آورد | دل بقریان در گداز آورد

روان شد چو از مکه سید فهید | بخصمان فراموش شد کروشید

چو سالار گردش سپهدار جنگ | نیاورد در کینه خوابے درنگ

سوی بقره انگیخت شبدیز را | ز بقری بدل خواست آویز را

درآمد به بقره بنه برگشاد | به بقری چو ضرغام آواز داد

چو بقری غو جنگ او را شنید | بژوهید از جنگ و برخود طپید

بگردان خود گفت یاران من | چه سازیم بر یورش اهرمن

که آمد به بقره سپاهی بزرگ | با انبوه کند آوران سترگ

به تندی چو گرگ اندر کارزار | مبارز یکے بهر سه صد سوار

چه سازم که جانم به تنگ آمده است | چه گویید هنگام جنگ آمده است

شنیدند چون این سخن بقریان | که از مکه آمد چو شیر ژیان

بگفتند کای شاه باهوش و داد | که ما گردنانیم شوکت نژاد

نباشد بما باک گر اژدهاست | که در دست ما تیغ برق بلاست

بزن طبل و کوس و بیارا سپاه | برآر از یلان گرد آوردگاه

چو این راز بقری زگردان شنید | دل از خواهش کارزاری رسید

بیامد بوادی و زد کوس جنگ | زگردان برانگیخت شور پلنگ

چو از بقریان خاست شور و خروش | هژبران همی بکردند جوش

بمیدان سوے کارزار آمدند | پے خصم خنجر گزار آمدند

بر بقریان برکشادند جنگ — بگردند غوغای شیر و پلنگ
کشیدند شمشیر کین از نیام — که از مهر لرزید بالای بام
چو افراختی دست گرز گران — خزیدی به تن فرقهای سران
چو سید فتید آمد اندر نبرد — همه بقریان را برآورد گرد
چو دیدند چنگال چون شیر او — رمیدند چون آهوان کو بکو
که شد چاک از تیغ او سینها — گدازنده گردید از و کینها
نکردند از تیغ کینش درنگ — رمیدند یکسر چو آهوی ورنگ
زمیدان کین پشت برگاشتند — همه بقره را پاک بگذاشتند
درآمد به بقره روان گرد شاد — سپهبد درانجا بنه برنهاد
فرستاد نزدیک غالب پیام — که ای افسر سرور نیک نام
همه بقریان را بکردم زبون — کشادم ز سیلاب جان جوی خون
همه بقریان را گه کارزار — بکردم ز چنگال خود خوار و زار
رمیدند یکسر ز بقره دوان — نیاورد بقری چو تاب گوان
چو این نامه نزدیک غالب رسید — دل او چو باد بهاری دمید

## رفتن غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او ازانجا بسوی خرمه و گشتن ازدحام وهابیه و مصاف کردن غالب با وهابیان و شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ

چو غالب بدل عزم و آهنگ داشت — ز بدطینتان خواهش جنگ داشت

سپه گرد کرد و بزد بوق و کوس | گوان ساختند از هزبران فسوس
زمکه بوادے سپه را براند | وز انجا هیون را بهامون جهاند
باقصای بیشه عنان تیز کرد | ازان دشتیان عزم آویز کرد
شنیدند چون دشتیان عزم او | پدید از دلیری بدل رنگ و بو
ز بیشه رمیدند چون روبهان | دویدند در کم رہے گمرہان
چو بشنید غالب بتوفید سخت | بفرمود از بیشه برگشته بخت
درآئیم در بیشه مانند شیر | درآریم این روبهان را بزیر
چو این گفت از دشت انگیخت اسپ | به بیشه درآمد چو آذر گشسپ
همی کرد آن بیشه را شعله رنگ | ز جولانی جرم نغل گرنگ
چو آن بیشه را کرد خاکستری | هوا گشت از صدمه نیلوفری
بفرمود خاکسترش وقف باد | همه خاک آن بیشه تاراج داد
بلشکرگاه آمد ز فتح و ظفر | نموده ز جا لشکرے کرّ و فر
بگرد همه خیمه آتش بزد | که ناید گزندے ز دام و ز دد
وزان پس درآمد بنوشینه خواب | ز عیش و ز آرام بی پیچ و تاب
دمیده چو از چرخ گردان پگاه | بزد نوبتی نوبتے دار شاه
ز آواز بوق و ز آوای نایے | برفتند گردان ز پرده سرایے
همانگه سپهدار از خواب خاست | هم از ویژگان سفره و خوان بخواست
چو از سفره پرداخت و دست شست | بکرد آن لباس شهی را درست
درآمد ز خیمه به پرده سرایے | برانگیخت آواز کوس و درای

برآمد باسپ و سپه را براند — ز وادی بهامون هیون را جهاند
بتوفید و اطراف خرسه رسید — دران دشت خرم دمی آرسید
بفرمود تا بارگاهش زدند — بهامون خیام سپاهش زدند
مهیا همه با درفش و سنان — به بهرام از تیغ چاکش کنان
نبرد آزمایان لشکر شکن — به هامون هزبران غوغا فگن
دل شان باهن دل کوهسار — برآورده از جان شیران دمار
دل چرخ از تیغ شان چاک چاک — سر کوه از گرز شان دردناک
ز نعره به کهسار لرزش فگن — پلنگان ز گوپال شان دل شکن
چو رستم به تدبیر آوردگاه — چو خسرو همه رهبران سپاه
همه شیر مردان با نام و ننگ — همه تیز هوشان با صلح و جنگ
برفتند در خیمه هنگام شام — کشیدند بزمی زبی رود و جام
پی مشورت سر با فراختند — دل از باده و رود پرداختند
بآئین رزم و به تدبیر جنگ — باندازه نام و بآذین ننگ
سخن را نخستین نهادند پاے — سران سپاه و مشیران رای
که چون میشود عرصهٔ کارزار — برآید ز گردون گردان غبار
بمیدان چسان ترکتازے کنیم — به تیر و سنان با که بازے کنیم
چنین گفتگو بود تا گرد خاست — سوی سرحد نجد در سمت راست
که آمد سواری ز هامون پدید — همی از دو چشمش سرشکی چکید
لوی نام میداشت آن نیک رای — که آمد بر گردنان رهنمای

بآهستگی گفت آن رهنمای — که ای پهلوانان با هوش و رای

نه این وقت از عیش بنشستن است — بلی وقت جنبیدن و جستن است

که خصمان رسیدند بیش از شمار — همه مهتران و نبرده سوار

بجنبید و صفهای رویین کشید — بدانم که در جنگ چون آتشید

چو گردان شنیدند گفتار او — بگفتند خرم ز کردار او

به رایش بسی آفرین خوان شدند — به باهوشیش گوهر افشان شدند

برفتند نزدیک غالب دمان — بگفتند با خاطر شادمان

که ای شهریار خجسته نژاد — ظفر در قراب سنان تو باد

رسیدند خصمان بآهنگ جنگ — بآتش خوئی همچو شیر و پلنگ

همه تشنهٔ خون ارباب دین — همه کینه ورزان چو شیر عرین

چو گفتار گردان سپهبد شنفت — دل او چو گل در گلستان شگفت

بفرمود بر جای باشید شب — میارید در سینه از تاب و تب

که این وقت شمشیر بازی بود — همین ساعت کینه سازی بود

بباشید بر جای چون کوهسار — که دشمن ندارد دل استوار

مدارید از خصم یک چند باک — که فردا ز شمشیر سازم هلاک

چو گردان شنیدند گفتار شاه — برفتند خرم دل از بارگاه

بخیمه ز خرم دلی آمدند — ز هستی بجوش ملی آمدند

بخفتند آماده با گرز و تیغ — که آمد شبی چو تاریک میغ

بفرسنگی از فوج زد خیمه گاه — که هنگامهٔ رزم گردید گاه

چو از باختر شد نمودار بام — کشیدند شمشیر کین از نیام

رده با کشیدند در کوه و دشت — گزو باک در چرخ گردان بگشت

چو غالب در آمد میان سپاه — زگرد زمین تار شد مهر و ماه

چپ و راست چون کوه پولاد شد — تو گفتی دباوند بنیاد شد

همان قلب چون آسمان استوار — سراسر چو الوند سنگین حصار

برآمد ز هامون غریو سپاه — زتندر همی گشت پر عرصه گاه

بزد بوق و آمد خروش درای — سرائیدن سنج و آواز نای

وزان سو همه کینه ورزان شوم — رده با کشیدند مانند بوم

چخیدن بگردید از هر دو سو — بگشتند از تنبلے جنگ جو

کشیدند شمشیر کین در میان — دمیدند مانند شیر ژیان

فروزنده شد آتش کارزار — یلارک چو اختر فروزان شرار

روان گشت در دشت سیلاب خون — زموا سجے خنجر آب گون

چنان گشت بازار پیگار گرم — که شد جان الوند روئینه نرم

زشمشیر شد باہمچو گل سینه چاک — زگرد سپه چهرها گردناک

همه همگروهه در کارزار — کشادند و کردند جان را نثار

نه در دل وفا و نه در سینه مهر — بگشتند در کینه همچون سپهر

نیامد ز بونے زهر دو سپاه — بشد گرم تر گرچه آوردگاه

بسے پهلوانان با نام و ننگ — فتادند بر خاک هنگام جنگ

شکسته دلان و گسسته کمر — فتادند بر خاک بے کرو فر

همه گردیان سیه بخت و شوم | که ویران شد از پای شان مرز و بوم
به پیگار گشتند چون سخت کوش | ز افواج شاهی بر آمد خروش
بران گردیان چیرگی شد پدید | رخ ملکیان گشت چون شنبلید
بگشتند از خیرگی ملکیان | شکسته دل و بر گسسته میان
سپاهی ز هر دو سپه کشته شد | ز بس کشته بر یک دگر پشته شد
ز هر یک سپه کشته شد یکهزار | همه سروران و نبرده سوار
همه ملکیان را جگر چاک گشت | ز پا جوی خوناب تا سر گذشت
سپهدار غالب دریده جگر | عنان تافت از جنگ بی کر و فر
سوی مکه یکسر سپه را براند | سرشک از دو چشمان خود بر فشاند
که بر حق چرا رو نموده شکست | چه شد آنکه باطل شده چیره دست
در آمد بمکه شکسته روان | سر افگنده طالع بچندین گوان
چو در مکه آمد دلش شاد شد | ز بیت الحرم سینه آباد شد
بگشتند خوش دل همه ملکیان | برستند از فکر سود و زیان
که مهتر بود ضامن کارشان | سراسر از و بود زنهارشان
ولی بود غالب باندازه جنگ | از ان خیرگیها پریشان و تنگ
باندیشه ها وقت فرصت ندید | که شمشیر باید بر ایشان کشید

## گفتار در صلح شریف با وهابیان

چو نزدیک شد وقت حج حرم | بوهابیان شد بسی رنج و غم
دریده جگر گشت عبد العزیز | که باشد درین وقت جنگ و ستیز

چه از آشتی تنبلیها کنیم | چه از رای و دانش بلیها کنیم
گر از غالبم صلح سازے شود | همه خاک بر کینه بازے شود
در آیم بایام حج در حرم | دل و جان من تا نباشد دژم
به دانشوران شجاعت شعار | بگفت آوران نبرده سوار
ازین رای روشن بداد آگهی | که فهمید از دانش و فرهی
پزشکان شنیدند چون رای او | بگفتند ای سرور کینه جو
بفرجام رائے که سنجیده | بفرخنده رازے که فهمیده
بدو خاطر ما بسے شاد شد | دل از رنج دیرینه آزاد شد
چو بشنید نامه نگاری بخواند | بیامد ز حکمش چنین نکته راند

## نامهٔ عبد العزیز بن سعود بجانب شریف غالب

خدائے که در جسم ما جان بداد | هم او در درون شمع دانش نهاد
که بنید بدو جادهٔ حق اساس | درون شب تار یلدا لباس
بدو گوهر خود کند ارجمند | بدو نام نیکے در آرد بلند
به هر کار اندازهٔ موبدے | طراز همه دانش و بخردی
بدو هست در عالم آزادگی | بدو در درونها بود سادگی
هر انچه که با عقل و دانش نشست | برنگ جهالت در آرد شکست
ز عبد العزیز عقیدت شعار | چنان با در روشن ترا شهریار
که از مدتے با دل کینه ساز | بهر جایگه شد بسی ترکتاز
درونها ز آزار ما خسته شد | نفسها ازین کار بگسسته شد

ز شمشیر جوشید سیلاب خون — بسے خلق در خاک نشسته زبون

چو افروخت این آتش کارزار — ز هر خس فروزنده گشته شرار

پئے رامش طینت کینه جو — همین ست در خاطرم آرزو

دل خویش از کینه خالی کنم — ز مهر تو روشن خیالے کنم

تو هم جانت افروز از مهر من — بکن رحم بر نازنین چهر من

ز تو لطف را مایه دارے ز مهر — ز تو رنج و کینه ندارد سپهر

پئے آشتی من کمر بسته ام — ز قهر تو یکسر جگر خسته ام

بکن رحم و آهستگی پیشه کن — بصلح و با زرم اندیشه کن

ندانی که کشور خدائے کنم — بملک عرب پادشائی کنم

من از جنگ زنهار عاجز نیم — درین عرصه چون کوه محکم پیم

ولی چون شود گرم بازار جنگ — رود خلق یزدان بکام نهنگ

سپاه دو جانب شود زیر تیغ — نیابد بجز مرگ راه گریغ

ترا باید از جنگ گیرے کنار — شود سرد تا آتش کارزار

همینم به پیشت گزارش پذیر — که بندے برویم در دار و گیر

چو من با تو باشم اطاعت گزار — پئے ملکیان میشود افتخار

جهان در جهان میشود رام ما — بپیچد سر چرخ در دام ما

دگر با تو می گویم ای سرفراز — برویم به بندے در ترکتاز

بگیری ز من ارمغانے گران — که گیر نداز کارزار افسران

همان دو دو ماهی گردی نژاد — همه گول مغزان توری نهاد

که باشند در دام تسخیر ما — چو فرمان برانند تسخیر ما
همه زیر فرمان تو می دهم — بفرقت کلاه مهی می نهم
چو شاهنشهان سلیمان نژاد — شود زیر فرمان تو دیو زاد
همه عمر باشند در چاکری — بپایند در ظل تو افسری
بپرداز جان و دل از جنگ کین — شکن در میاور بابرو و چین
بکن دور آژنگ سیمای خویش — بکن سینه از کینه ها وقف ریش
بفرما که آیم به پشت دوان — بگردون و قاران شیر افگنان
چو پرداخت از نامه نامه نویس — زگل کاریش کرد فرخار دیس
برو مهر خود کرد عبدالعزیز — بقاصد بفرمود رو گرم خیز
چو قاصد بدرگاه غالب رسید — شکوهید از شوکتش آنچه دید
رسیده بغالب همان دم خبر — که نجدی فرستاده پیغام بر
پیام آوری با مدارا بروی — نماید ازو دوستی رنگ و بوی
صلاح از جبینش چو سه آشکار — صفائی بسیماش آئینه زار
درخشنده رخ زراستی همچو مهر — گدازان ازو قهر و بالیده مهر
چو بشنید غالب زگفتار او — نشد در دل از مقدمش کینه جو
بدرگاه شاهی ورا بار داد — زنیکی ورا دید نیکو نهاد
بپرسید کای قاصد نام جوی — پیامی که از صلح داری بگوی
چو قاصد زغالب شنید این سخن — نخست از پرستش درانداخت تن
چو فرمان بران شد پرستش کنان — برافگند بر خاک تیغ و سنان

که در پیش تو آلۂ کارزار | بخواهد ز گرد زمین زینهار

بجائیکه خشم تو چالشگرست | همه خار و خس را بکف خنجرست

ز قهر تو بهرام لرزان چو بید | بجولان تو گم کند راه شید

بجائیکه نخچیر سازی کنی | بشیر اجم لهو و بازی کنی

ترا ترکتازی بزیبد بجنگ | که داری تو چنگال غرّان پلنگ

پلنگان به پیش تو روباه وار | بگرزی برآری ز گردون غبار

بگوشش تو در روز میدان جنگ | ترنگیدن تیغ آواز چنگ

چو از باد قهرت به پیچد هوا | چنگیدن گرز زاید صدا

اگر بودی امروز اسفندیار | چه کردی ز تیغت تن پیل دار

بجز آنکه گشتی ز تن ریزه ریز | چه چاره گری داشتی در ستیز

چنین داستانهای جنگ و نبرد | چه گویم به پیشت باین روی زرد

مرا به که این داستان طی کنم | درین راه شبرنگ را پی کنم

ز صلح و مدارا برانم سخن | زدایم ز جان تو کین کهن

بخوانم به پیشت پیام بزرگ | هما تا که در صلح بینی سترگ

ز عبدالعزیز آن میانجی منم | که بر آتش جنگ خاک افگنم

تو بشنو چنین نامۂ نغز شاه | مده ره بگفتارش از کینه راه

سپهبد چو راز میانجی شنفت | برخ همچو گل در بهاران شگفت

باهستگی گفت کای نیک رای | همه داستان تو باشد بجای

بگو آنچه آری ز شاهِ سخن | که بزدودم از سینه کین کهن

نیایش بجی چو نگریست این لطف و مهر — بدانست یاری گردان سپهر
همان نامهٔ نغز پیشش بخواند — ز آهستگیها بر و نکته راند
سراسر بخواند آن همه حرف حرف — کزو شد بجان سپهبد شگرف
بفرمود ای قاصد نیک رای — ز حرفت شود آشتی رو نمای
دلم تازه تر شد ز گفتار تو — خوش آمد پسندیده کردار تو
ز تیماریت جان من شاد شد — ز رنج و الم سینه آباد شد
ورا خلعتی داد و خرسند کرد — شکست از دو رخسار او رنگ زرد
بفرمود رو سوی سالار خویش — بگو آنچه دیدی ز من رسم و کیش
بیست در فرستم پیامی بزرگ — که باشد به نزدیک دانا سترگ
بخندید قاصد ز گفتار شاه — دعا خواند و زد بوسه در بارگاه
برون آمد از بارگاه شهی — پسندیده از دانش و فرهی
بدرعیه جولان نما شد چو باد — ز طبع خردمند و با جان شاد
بیامد بدرگاه عبد العزیز — ز آهنگ غالب بشد نکته ریز
ز گفتار و کردار او نکته راند — ز رازش بسی گوهر و در فشاند
که شد جان او سیر از کارزار — ندارد بدل خواهش گیر و دار
چو این راز بشنید عبد العزیز — دلش گشت فارغ ز رنج و ستیز
هر آنچه که در سینه اندیشه داشت — بدریاچهٔ فکر خود بر نگاشت
همه راست گردید اندیشه اش — گرهها گشود از رگ و ریشه اش
چو بود آنچه پنهان شده آشکار — ز آغاز دریافت انجام کار

# نامهٔ غالب بعبدالعزیز در صلح و آشتی

| | |
|---|---|
| بنام خدای خرد آفرین | که شد زو طرازش بنیاد دین |
| بعالم فرستاد پیغمبران | کز ایشان شده گمرهی بر کران |
| از ایشان بدل نور ایمان نهاد | ز ختم رسل روشنائی بداد |
| طرازی نو انگیخت از دین او | از ایشان بدارد جدا رنگ و بو |
| ازو نسخ شد دین پیغمبران | نوی گشت ازو جادهٔ سروران |
| برو ختم گردید پیغمبری | کسی همچو او نیست در سروری |
| بما داد از دین خود افتخار | ازو هست این آب بر روی کار |
| ز مهرش دل پیروان شاد باد | ز شرعش مسلمانی آباد باد |
| هر آنچه که از صلح راندی سخن | همه آشتی بود از و جوش زن |
| سخنهای پاکیزه ات در وفا | همه روکش روی صبح صفا |
| پذیرا شد آن نغز گفتار تو | خوش آمد مرا زآشتی کار تو |
| تو هم کین دیرینه را پاک کن | تف برق را اندر خاشاک کن |
| بجوتان ز دریای خاطر وفا | زدا زنگ و پرداز رنگ صفا |
| تو پیوسته از آشتی پیشه کن | به پیمان نگهدار و اندیشه کن |
| بخاطر مزن رای پیمان شکن | که پیدا شود باز کین کهن |
| چو باشد ترا طینت بخردی | بزن رای و اندازهٔ موبدی |
| ز آتش تیزی کار خود را بپیچ | که بی او نیرزید مردم بهیچ |
| چو پیمان شکن هست بعد ازین | بغرش شوم چون پلنگ غرین |

شوم آتش افگن با نبار تو | کنم سرد این روز بازار تو

ازان پس چنین ترکتازی کنم | که گردون گردان بخاک افگنم

اگر نجد شد سر بسر اسپروز | ازین برق گردانم آتش فروز

کنم غارت نجدیان بی دریغ | بیارم بدرعیه رخشنده تیغ

چو این نامه بنوشت نامه نگار | طرازیدش از خاتم شهریار

بفرمود با قاصد نیک نام | رسان سوی عبدالعزیز این پیام

روان شد ز درگاه پیغامبر | ازین نامهٔ نغز با کروفر

بدرعیه آمد روان شاد شاد | نداند که چون گرد این رسم و داد

بیامد بدرگاه عبدالعزیز | پرستش بکرد و بشد نکته ریز

همان نامهٔ نغز پیشش بخواند | ز شیرین زبانی برو نکته راند

ازو شاد شد جان عبدالعزیز | نگشتش بدل هیچ فکر ستیز

## آمدن وهابیان برای حج

چو این نامه را خواند عبدالعزیز | بپرداخت جانش ز رزم و ستیز

بفرمود با نامداران خویش | مباشید از جنگ و کین سینه ریش

که شد صلح از غالب نیک بخت | که باشد بمکه خداوند تخت

دل خویش از کینه ام کرد پاک | مصفا چو آئینهٔ تابناک

بسازید آهنگ حج حرم | مکن جان و دل را ز باکش دژم

شنیدند چون نجدیان این سخن | شگفتند چون گل میان چمن

بکردند آهنگ بیت الحرام | بفرجام فرخنده و شاد کام

بغالب بسی آفرین خوان شدند | بآزرمیش نیک شادان شدند

همه همگروهه بقصد حرم | برفتند بی تابش رنج و غم

باقصای مکه رسیدند شاد | بآهنگ دیدار ذات العماد

رسیده بمکه همان دم خبر | که از نجد آمد گروهی بتر

بدارند آهنگ بیت الحرام | که از حج بگردند فرخنده کام

چو در گوش غالب رسید این خبر | بفرمود آن خسرو نامور

کنون آشتی درمیان آمده است | نباید بار راه مکه ببست

که این صلح را میرساند زیان | پس آشتی کینه گردد عیان

نباید با این چنین مکر و ریو | که این نیست آئین مردان نیو

چو گویند راز برگزیده سران | بگردند محکم چو کوه گران

بر و کوه سان استواری کنند | چو گردون بر و پایداری کنند

مر انجدیان را بیارید شاد | شوند آن همه گرچه دژخیم زاد

نباشیم پیمان شکن زینهار | نگردد ازان سوی تا گیرودار

همان دیوزادان شیطان نژاد | ازین مژده در دل بگشتند شاد

بمکه کشیدند بنگاه را | بآهنگ حج و بشوق صفا

بدرگاه غالب خرامان شدند | بشکری که فرخنده سامان شدند

پس خاک بوسی و رسم نیاز | بمنزل گه خویش رفتند باز

چو آمد زمان طواف حرم | بگشتند فارغ ز سودای غم

دل از حج کعبه بکردند شاد | که پس از زمانی برآمد مراد

چو از حج کعبه بپرداختند / بناف زمین طرح انداختند
همان جا بماندند بعد طواف / که بوده بدیشان خیال مصاف
بدانست غالب که چون این گروه / قدمهای خود بر فشارد چو کوه
مگر در دل شان ست عزم دگر / که برپا شود فتنهٔ شور و شر
ازین شان دمی کم نگاهی کنم / بمیدان پسش عذر خواهی کنم

## آمدن سعود بن عبد العزیز برای حج جانب مکهٔ معظمه با سپاه گران

بسال دگر پور عبد العزیز / باهنگ حج چون شده گرم خیز
ز درعیه جنبید مانند کوه / بافواج جرار با صد شکوه
ازانجای برداشت بنگاه را / به لشکر بشورید طبل و درا
سوی مکه یکسر سپه را براند / غباری برخسار گردون فشاند
چو کوه دماوند برداشت گام / باقصای ناف زمین زد خیام
به مکه چو از شرق صبحی دمید / ز وادی خبر نزد غالب رسید
که آمد کنون پور عبد العزیز / باهنگ حج بی مصاف و ستیز
به بطحی سپهدار غالب رسید / سعود از سر لطف سویش دوید
چو آمد بنزدیک و غالب بدید / باغوش خود یک زمانش کشید
ز شکر قدومش بسی شاد شد / ز قید غم و رنج آزاد شد
سعود ارمغانهای گوهر نثار / به قیمت گران از درر شاهوار

بغالب بصد لطف و رافت بداد | ز صلح و مدارا بسی کرد یاد
وز آن پس بمکه بیاورد شاد | به بیداریش وای و فریاد باد
ندانند زانداز انجام کار | که چون می شود گردش روزگار
بطوف حرم پور عبد العزیز | بدست گدایان شده گنج ریز
بپرداخت از مال و زر گنجها | سترد از دل مکیان رنجها
وزان پس درآمد بخرگاه خویش | نهان کرد آن رسم و آئین و کیش
مدارا چنان کرد با مکیان | که گشتند فرمان پذیرش عیان
همانا که تسخیر او دام شد | از و خاطر مکیان رام شد
نه فهمید غالب ز آئین او | که میدید از آشتی رنگ و بو
ندانست کز انقلاب زمان | بگردد ز نجدی بچاره روان
رود قلعهٔ طائف از دست شان | فلک و جهان چون شود خون فشان
چو نجدی ازین حیله و ریو و رنگ | گرفته دل مکیان را بچنگ
برانگیخت رایت پس رجح دمان | بدرعیه با لشکر خود روان
درآمد بدرعیه هشیار رای | برانگیخت آوای کوس و درای
که برگشت با صلح از دشت جنگ | روان همه آوریده بچنگ

## گفتار در فرستادن غالب ایلچی را در استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن

چو غالب بدین سان پریشان گشت | ز چشمان خود اشک افشان بگشت

به پیچید از عهد و پیمان او | نکوهید بر رای و ایمان او
بدانست مکری که پنهان بداشت | نهالی دمیده ز تخمی که کاشت
فرستاد نامه بعبد العزیز | که ای شاه با هوش و رای و تمیز
که آنچه که گفتی نیاری بجای | که آموختت این چنین رسم و رای
بزرگان بعهد استواری کنند | به پیمان خود پایداری کنند
چو کوه اند بر قول خود استوار | نه لغزند از کار خود زینهار
ترا این بزرگی که دادت خدا | مکن زین ره آیین خود را جدا
بکیش بزرگان بشو کاربند | که رسم بزرگان بود دل پسند
چه بودت که پیمان شکن گشته | چرا از گرای اهرمن گشته
نزیبد ترا با همه مهترے | که گیری چو دونان ره کهترے
ترا باید ای خسرو نیک رای | که بر عهد و پیمان تو مانی بجای
بگیتی چو پیمان شکن خوار نیست | بتر در جهان همچنان کار نیست
چو مهر تو از سینه ام کین زدود | بسی نقش الفت ز طبعم نمود
مرا غیر الفت به تو کار نیست | چو مهرت مرا هیچ غمخوار نیست
تو از عهد خود چون بلغزی بگوی | که پیدا ازینت شود رنگ و بوی
چرا با من این کیمیا ساختے | چرا سنگ در راه انداختے
منه پا درین وادی خار زار | کف پای تو تا نه گردد فگار
چو این نامه را خواند عبد العزیز | نموده گران گوهر ارزان تمیز
بسی کرد در دل خیال نژند | که از من رسیده بغالب گزند

| | |
|---|---|
| دل و جانش از من بگشته زبون | شدش دیده مانند دریای خون |
| نیفتد که بر حق بود تیرگی | بدیهای باطل شود چیرگی |
| دل و جانم از ملکیان بیم داشت | تنم را زبون و جگر چاک داشت |
| بنام ایزد این مشکل آسان بشد | که دشمن ز تیغم هراسان بشد |
| همان اتنبل و جادوی دور شد | چو دونان مقهور رنجور شد |
| چو پیغامبر راز او را شنید | اثر بروی از خرمی شد پدید |
| ز بس حیله و جادوی ساخته | بمکر و به افسون سر انداخته |
| بآهستگی گفت کای نامدار | سزد گر بخوانم ترا کردگار |
| که اکنون شما را جهان شد بکام | گران مایه صیدی در آمد بدام |
| مگر این همه کار کار من ست | که نسل و نژادم ز آهرمن ست |
| ندارد درین کار یارای کس | برآید ز دست من این کار و بس |
| بکامت بود آنچه خواهش کنی | که قوم دغل را فراشش کنی |
| بسی شاد شد او ازین گفت و گو | ز اقوال قاصد نتابید رو |
| ازان پس بفرمود کاید دبیر | طرازد بکافور جدول ز قیر |
| دبیر آمد و نامه را بر نگاشت | بقرطاس اسرار دل را گذاشت |

## نامهٔ عبد العزیز بسوی غالب

| | |
|---|---|
| بنامی که افراخت گردان سپهر | برافروخت رخسارهٔ ماه و مهر |
| به تیره زمین روشنائی بداد | همان پردهٔ قیرگون را گشاد |
| چو آراست انجم بگردان سپهر | ز مردم برافروخت بر خاک مهر |

| | |
|---|---|
| بدو داد چشم و دل و دست و پای | روانش بخشید و شد نکته زای |
| خرد داد و بهر شناسائیش | روان داد بهر هواسائیش |
| یکی را ز دستور پیغمبرے | بداد ارجمندی و بالاترے |
| چه گویم به پیش تو ای شهریار | ازانچه که داده خداوندگار |
| نداریم یارای شکر و سپاس | سزد آنکه شکرش بداریم پاس |
| به پشتیت کنم سربسر التجا | ازانچه که فرمودیم شد بجا |
| ندانیم زنهار پیمان شکن | نباشم درین کار آتش فگن |
| ولی ابلهان نکوهیده کار | ندارند فرمان ما را وقار |
| نسازند انچه که من گفته ام | سراپا درین کار آشفته ام |
| دریغست کای یار دیرینه ام | که گوئی پس آشتی کینه ام |
| ندارم بدل تنبل و جادوے | مرا نیست در سر خیمے و بدخوئی |
| بکردار آن تیره مغزان دون | روان گشت رنجور و جانم زبون |
| به پیمان خود کوه سان محکمم | گر آید بمن اژدهاے کے رمم |
| دل خود تهی کن ز کینی که هست | که هستم به پیمان خود پای بست |
| ازان شور بختان دیوانه حال | چه آید ز یزدان بجانم وبال |
| تو خوشنود شو با من ای شهریار | ز من هیچ اندیشه در دل میار |

## رسیدن نامهٔ عبدالعزیز بغالب

| | |
|---|---|
| سپهدار غالب چو این نامه خواند | ز عیاریش سخت حیران بماند |
| بترسید از قهر او انچه دید | شکوهیده و هوش از دماغش رمید |

پریشان همی گفت انجام چیست — جز ایزد پئے ما مددگار کیست
ز یزدان درین کار یاری بجوست — که آب دم سیف کارش بکاست
دل او بپیچید در سینه اش — بیاد آمد آن کین دیرینه اش
کسل یافته راه در کار چیست — شده بال تدبیر او نادرست
روانش بعیاری او بسوخت — ز تار الم چاک دل را بدوخت
که آمد سوارے ز ہامون پدید — بزردے دو رخسار او شنبلید
ز رفتار او صد شکستے بریخت — ز چشمش چو غربال خوناب بیخت
چو از دور مردی بروئیش بدید — ز راخ و الم جان او بردمید
که یارب چه آشوب بر جان اوست — که چون پیچش زلف آشفته خوست
که آمد بدرگاه غالب دوان — بحالش جوانان شدندی توان
خبر کرد با غالب دل گداز — که آمد سوارے بدرگاه باز
شکسته روان و دریده جگر — بریده زبان و گسسته کمر
ز رنگش عیان حالت راخ و غم — سراسیمه حالی ز بخت دژم
چو غالب چنین داستان گوش کرد — خرد را روانش فراموش کرد
بزودے بدرگاه او را بخواند — چو قاصد ورا دید این نکته راند
که ای شاه پر دانش و نیک رای — بطائف شده بوم جای همای
شده تیرگی سربسر آشکار — برآمد سحابے ز دریاے قار
ببارید بر ما بسے اژدها — جهان از دم او نگردد رها
همه شور بختان عبدالعزیز — بطائف رسیدند بهر ستیز

همه سخت گیران هزاران هزار — روان پلنگان از ایشان فگار

بشوریدگی همچو دریا دمان — نهنگان ز دریا بهامون رمان

نمایان ز رخسارشان ریمنی — هویدا بگیتی ز اهریمنی

همه کوهی و دشتی و دیوکیش — همه تنبل و حیله و ریوکیش

همه دیوخویان خاراجگر — همه غول معنزان به تیغ و تبر

با آهن دلی تندخویان مست — دل سنگ از چنگل شان شکست

بدانم که فردا ازین کارزار — برآید ز گردان طائف دمار

ز چنگال شان چون بود ایمنی — چه سازیم ما حیله و ریمنی

چه گوئی که دلهای ما خسته شد — رگ جان ازین کار بگسسته شد

چه سازے که با تو نشد یاریے — بکس بهر تو نیست غمخواریے

دل اهل طائف چو گل چاک چاک — جگر لاله آسا همه داغ ناک

باسلام از چه زبونے رسید — که گردون بما تیغ و خنجر کشید

چه از دست ما خواست کردار بد — که شد جان ما غارت دام و دد

چه اندیشه زین ننگ و سستی کنیم — چه جولان باین پای پستی کنیم

نه بینیم درین کار فریادرس — نباشد بمن غیر من همنفس

خلاف پیمبر چه از دست خاست — که زین گونه در کیفر او سزاست

چو غالب چنین راز در گوش کرد — همه هوش خود را فراموش کرد

بسوز دل سرد آهے کشید — کز و اشک خونین ز چشمش چکید

بفرمود با آه و اشک روان — ندارم درین جنگ تاب و توان

ندانم بقصر جام این کارزار  گر این گونه اسلام گردد نزار

درین کار چون لاله خون خورده ام  در آخر بداوار بسپرده ام

بما گر ازین گونه خوارے رسد  باسلام گر این نزارے رسد

چه خیزد ز شمشیر ناورد ما  که برخاست از جان ما گرد ما

خدا گر نگهدار باشد بس ست  جز ایزد بما کی نیاز کس ست

پس آنگه روان گشت بهر نبرد  مگر داشت از بیم او رنگ زرد

نه در تن شکیب و نه در دل قرار  ز خون دیدهٔ دل شده اشکبار

چو غالب بدین شان بطائف رسید  شدند اهل طائف ازان شنبلید

بگفتند این نیست مرد نبرد  که در جنگ عثمان شود روی زرد

سوی او کسے گر رود بهر جنگ  گریزد ز جنگ و نیارد درنگ

سپهدار لشکر چو حیران بود  سپه را ازو دل هراسان بود

چو بشنید عثمان که غالب رسید  بطائف رسیده حصاری کشید

ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین  زمین آهنین شد هوا آتشین

چو خور دامن خویش چید از میان  شب تیره گردید دامن کشان

ز طائف عدد در عبیلا رسید  بغالب ازان خرمی شد پدید

بگفتند با غالب نامدار  بطائف نه زیبا بود کارزار

که نجدے بمکه رود بی درنگ  بطائف تو افتاده باشی چو سنگ

ازین لرزه افتاد در جان و تن  زبانش شده خشک اندر دهن

زبانش نه یارای گفتار داشت  نه از نجدیان تاب پیگار داشت

ازانجا شباشب به مکه رسید | سحرگه کسی روی غالب ندید
چو بشنید عثمان که غالب نماند | شباشب بمکه هیون را دواند
بطائف بصد کروفر سرفراشت | پی قتل و غارت علم برفراشت

## گفتار در یورش وهابیان برطائف و در قبضهٔ خود آوردنش

بغالب چو کم شد نگاه سپهر | پدیدار ازین جور شد جای مهر
رخ خویش برتافت از راستی | گزو شد باسلامیان کاستی
بشد در پی رنج و آزار او | گزو نیک بختی بتابید رو
بلی روی اسلامیان زرد کرد | همه چهرهٔ شان پر از گرد کرد
سرآمد چو در جان او ریمنی | گشاده پیش دست اهریمنی
دل و جان خود بی مدارا بکرد | گداز دل کوه خارا بکرد
چه حیف است بر گردش روزگار | برآورد از جان عالم دمار
بلی وای بر جان او زین ستم | که اسلام ازو می‌شود چشم نم
بدورش نشد جز جفا پیشهٔ | نسازد بجز ظلم اندیشهٔ
چه نیکو به بینی بفرجام او | نماید ازین کیش صد رنگ و بو
بسی پادشاهان جمشید فر | بگشتند چون گل دریده جگر
بسی خسروان فریدون نژاد | که اکلیل شان رفت آخر بباد
جگر چاک ازو گشت سهراب گرد | پی نوش دارو روان را سپرد

ندیدی بافراسیاب دلیر / که در جنگ میداشت چنگال شیر

باخر شد از تیغ خسرو هلاک / شده دامن سینه‌اش چاک چاک

شنیدستی از نوذر شیرمرد / بر این ستمگاره گردون چه کرد

دلش کافت از تیغ افراسیاب / شقایق دمانید از خون ناب

سوار جهان گیر اسفندیار / چو برخاست با خنجر آبدار

در آورد بهرش خیال نژند / ز رستم رسانید او را گزند

ازین کار جانش بود شادمند / ورا باشد از نیک بختی نژند

چنین گفت مؤبد براز نهان / ز نیرنگی حال شاهنشهان

که آن گول خویان عفریت زور / بطائف رسیدند با قهر و شور

ز هر جا همه همگروه آمدند / چو شیر ژیان باشکوه آمدند

همه پاک از دانش و بخردی / بآئین زرتشتی و مؤبدی

چو آتش پی سرکشی سرکشان / جهالت خیال و حماقت نشان

رسیدند گولان هزاران هزار / بشمشیر و با خنجر آبدار

بطائف همان دم رسید این خبر / که از کوه جستند شیران نر

همه تشنهٔ خون اهل حرم / ز طائف بدل شان بسی رنج و غم

جگرهای شان سوخت زین شور و شر / بدلهاش انداخت گردون شرر

پی خود ندیدند راه گریغ / نهادند سرهای خود زیر تیغ

همه گولیان شقاوت نهاد / بر حصن طائف دویدند شاد

پس شان هزاران گروها گروه / همه نیزه داران گردون شکوه

در آمد بطائف گروه پلید — همه مست مغزان جام نبید
کشیدند شمشیر کین از میان — جهیدند مانند شیر ژیان
بسی اهل طائف بگشتند خوار — بسی جوی گردید یاقوت زار
زنانی که بودند خانه نشین — چو دیدند بد گوهران از کمین
در آغوش ایشان بسی شیرخوار — ببودند از ایشان بسی باردار
مگر این جفا پیشگان دلیر — جهیدند از بیشه مانند شیر
نهادند اطفال بر سینها — بکردند با آن همه کینها
بر آهیختند آن زنان تیغ تیز — که گشتی روان از تن شان گریز
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد — روان را بجان آفرین می سپرد
به مسجد که بودند اندر نماز — به پیش خداوند با صد نیاز
بکشتند در حالت سجده شان — بسی تن بگشتند از آن بی سران
بدکان که بودند بازاریان — از ایشان همین بود شور و فغان
سر شان بکردند از تن جدا — حذر زین ستم یا خدایا خدا
همه طائفه خسته و کشته شد — ز کشته چو کوه گران پشته شد
بدادند جان را ز بیچارگی — با یشان نه بد کس به غمخوارگی
چه ظلمست ای چرخ کینه نهاد — بطائف که از طبع کین تو زاد
بعهدی نشد این چنین شور و شر — ندیدم بگیتی چنین یک ستم
که از پهلوانان بود کارزار — نه از گل رخان نزاکت شعار
عروسان پی عیش و آرایش اند — نه از بهر شمشیر و زندان و بند

115

| | |
|---|---|
| چرا کشتی این جور زادان خوب | که عالم شد از ظلم تو سینه کوب |
| ز بیداد چون کشتی اطفال را | به سرشان زدی تیغ و گوپال را |
| سپارم به دادار بیداد تو | بنالم بدین طبع جلاد تو |

## گفتار در تاراج و کندیدن خانهای طائف

| | |
|---|---|
| چو این فتنه برپا شده تا سه روز | دل و جان عالم شده سینه سوز |
| بکردند شمشیر را در میان | بتاراج بستند یکسر میان |
| بغارت کشادند رندانه دست | به بیداد نسی همچو دیوان مست |
| خزائن کشادند و بردند مال | چو میراث خواران آشفته حال |
| بمیراث شان بود این مال و گنج | که آبای شان داشتندی برنج |
| شده خیمهاشان ز اموال پر | ز اکسون و سنجاب و یاقوت و در |
| یکی زان همه گول مغزان شوم | بکندید در حجره مانند بوم |
| در اینجا نمایان شده مال و گنج | ببردند آن جمله بی دست رنج |
| از این وهم و اندیشهٔ ناسپاس | همه خانه کندند بی خوف و یاس |
| که آید برون گوهر و لعل و در | که سازند از و دامن خویش پر |
| همه گاو و اشتر ببردند و میش | سوی خیمهٔ خود چو املاک خویش |
| بفاقه همی طائفی گشت خوار | شکم شان پر از جوع و دل بیقرار |

## رسیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبدالله ابن اعظم از زمین شام و عثمان بیگ قرچی از زمین مصر

## برای حج بیت الله و آمدن سعود سردار وهابیه برای حج بیت الله و مکه در تصرف خود آوردن

همان دم رسیده بمکه خبر — که طائف بگردید زیر و زبر

چو بشنید غالب بنالید سخت — جگر گشت در سینه اش لخت لخت

ز دیده روان کرد سیلاب خون — که ای وای اسلام گشته زبون

بنالید و برداشت دست دعا — که پروردگارا جهان داورا

ترا چیست آخر درین مصلحت — که این گونه ما را بود منقصت

باسلام آمد سراسر زیان — ز قهرت نگردید چیزے عیان

قیامت بکن سربسر آشکار — که آرد ز عفریت خویان دمار

مرا جز تو کس نیست یاری گرے — که باشد درین داوری داوری

ببار از فلک تیغ برق بلا — که دیو از هلاکت شود مبتلا

نژندے نیاید باسلام و دین — نیاید چنین دیو سرکش کمین

ولی چون بتقدیر شان خواری ست — بد اور کجا میل غمخوارے ست

به ذی قعده این فتنه شد برملا — که بارید از چرخ برق بلا

درآمد زمانِ طوافِ حرم — رسیده ز هر ملک سے خلقے بهم

رسیده ز مغرب سپاهِ بزرگ — سپهبد دران بود شاه سترگ

ز شام آمد عبد الله نامدار — بصد شوکت و لشکرِ بی شمار

هم از مصر عثمان شاه دلیر — سپاهش گه جنگ چون شرزه شیر

پئے حج همه همگروه آمدند / چو گردون همه با شکوه آمدند

چو انبوه آمد سپاه گران / با سپهبدان و گرامی سران

دل و جان غالب بسی شاد شد / ز تیمار اسلام آزاد شد

همانگاه از نجد آمد سعود / به تیره دلے همچو چرخ کبود

سپاه گران همرهش بے شمار / سواران جنگی هزاران هزار

نهیبے در آمد با سپهبدان / که از دشت و کوه آمده شیرسان

بسی شد دل و جان غالب زبون / بجوشید در سینه سودای خون

بدل گفت ما را نباشد ظفر / که نجدے چو آمد بدین کروفر

سعود جهاندار بنگاه خود / بچندین سپاهے بعرفه برزد

همان دم به پیچید غالب بسی / چو طالع نباشد کند چون کسی

خلائق چو از حج بپرداختند / سوی خیمه و بارگه تاختند

بفرمود غالب میان سپاه / که ای خسروان فلک بارگاه

جهادست اینک ز بی دینیان / مگردید رخ را ازین کینیان

که اسلام از ینان بگشته زبون / جگر شد با سلامیان لخت خون

شما یک زمان ترکتازے کنید / به بی دینیان تیغ بازے کنید

چو مصری و شامی و غربی شهان / شنیدند این داستان ناگهان

بشورش چو دریای جوشان شدند / هم از خشمناکی خروشان شدند

که چون ست این کار و این سهم و رای / نباشد چنو کار هرگز بجاے

که آسان نباشد چنین کارها / که پنهان درو هست دشوارها

چنین نیست کار خردمند مرد — که بی فکر و اندیشه سازد نبرد

پیامی فرستیم پیش سعود — به بینیم رنگ نهان و نمود

چو شاهان بخرگاه خویش آمدند — ز نجدی همه سینه ریش آمدند

پیامی نوشتند از صلح و جنگ — سوی نجدی شوم بی نام و ننگ

چو نجدی همه نامهٔ شان بخواند — از ایشان دمی سخت برگشته ماند

نگارید از ان پس جواب پیام — که در دل ندارم جز از جنگ کام

شمارا امانی دهم تا سه روز — وز ان پس شوم سخت آتش فروز

بسوزم دل و سینه از برق تیغ — نیابید جز مرگ راه گریغ

چو مصری و شامی و غربی شهان — عیان چون بدیدند راز نهان

ز مکه رخ خویش برگاشتند — همه بنگه و خیمه برداشتند

چو غالب چنین رسم و ره بنگرید — بلرزید از بیم مانند بید

سوی جده افتان و خیزان دوید — جز این چارهٔ خویشتن را ندید

به مکه در آمد سعود لیمر — با رغندگی همچو غرنده شیر

قیامت به مکه نمود آشکار — که اسلام در مکه گردید خوار

قبب را شکستند و انداختند — با آثار زد دعنا باختند

ز آثار و قبه نشانی نماند — بروی معلی مکانی نماند

## صنم گفتن نجدی گنبد نبوی را و گرد آمدن با فگندنش و برکندن مزار اصحاب پاک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم

چه گویم ز آهنگ و کردار او / که دل پاره سازد چنین گفت گو

کسی را که دارد چنین دستگاه / خدایا مده این سریر و کلاه

دل و جانش از قهر خود خون بکن / ز چشمش روان رود جیحون بکن

نخستین سرش را بکن زیر خاک / وگرنه جهانی شود دردناک

نزند چنین کس بود خوب تر / که دلها بگردد از و پر حذر

باسلام ازین دیو عفریت کیش / هزاران بلاها درآمد به پیش

چو بر اوج اقبال شد بخت وی / به بندند از شهر دین رخت وی

همه کار واژون از و شد پدید / کسی این چنین رسم و آئین ندید

ز دین نبی کرد اهریمنی / عیان کرد نیرنگی و ریمنی

ز بس شوکت و حشمت و مال و جاه / رسانید سر را بخورشید و ماه

بسوی مدینه روان شد چو باد / با نبوه گردان عفریت نژاد

بدل داشت آهنگ شر از بدی / بکندیدن گنبد احمدی

که تا زائران مزار رسول / بسازند دل بی زیارت ملول

بگروند بعد طواف حرم / دل و سینه کوبان ز بخت دژم

که این شیوهٔ بت پرستی بود / بشرک درون پای بستی بود

بسنده نشد کار و بار بدی / که کردند دونان ز نابخردی

مرا از چنین کیش عارست و ننگ | دلم از چنین کار بود ست تنگ

نخواهم که از امت احمدی | پدید آید این گونه رسم بدی

ازین بت پرستی شرک کرده عیان | که اسلام را زو درآید زیان

همه کار من بت شکستن بود | نه از مشرکی پای بستن بود

به یثرب چو زین عزم آمد روان | دل خود سیه کرد و تیره روان

نهیبی با اهل مدینه نمود | بدین پروران خشم و کینه نمود

سحرگاه با لشکر تیره دل | سوی کاخ دین آمده بی گسل

به تیره درونان شورش نهاد | بفرمود کای لشکر پاک زاد

ببالای گنبد برآئید زود | کز و بت پرستی نباید فزود

شنیدند چون گمرهان این کلام | ببالای گنبد شدند اوج گام

همه دیوزادان تیره درون | فتادند یک یک همه سرنگون

دویدند چون شعله سوی سقر | جگر سوخته چون دماغ شرر

ز بالا بقعر سقر آمدند | بدوزخ دوان چون شرر آمدند

همین ست پاداش این گمرهان | که بودند بر کیش بد در جهان

چو این نقش نیرنگ پیدا بدید | ز حیرت بخود پشت دستی گزید

قبور همه پیروان رسول | که بودند در دین ز اهل قبول

بکندید از کاوش طبع دون | درآمد بقعر سقر سرنگون

نمودار شد روی شان از کفن | نموده ز خاک آن بهار چمن

نترسید از قهر حق آن پلید | که بر پشت او بود دیو مرید

بیفتادگان این چنین جنگ داشت | به آزادگان شوق آهنگ داشت
نبودش خیالی به روز جزا | چو شیطان همی بود نخوت فزا

## ظفر یافتن وهابیان بر کربلای معلی

چو نجدی ظفر یافته بر حجاز | شده مشتعل در دلش نار آز
به فوج گران تاخت بر کربلا | فتادند مردم به کرب و بلا
بکردار خود در گذشت از یزید | به جور و جفا گفت هل من مزید
چو تیغ جفا بر کشید از نیام | نمانده کسی از خواص و عوام
چو باقی نمانده کسی از ذکور | رسیده به قلب حزینش سرور

## آمدن منشور سلطان روم بنام محمد علی پاشا خدیو مصر برای فرستادن عساکر شاهی سوی مکه و مدینه بدفع وهابیان از مکه و مدینه

رسیده چو در گوش سلطان روم | که در مکه از نجدیان شد هجوم
غمین گشت سلطان ازین کار سخت | دلش گشت از غصه اش لخت لخت
باندیشه شورید ازین کارزار | برآشفت از گردش روزگار
همان روم شه نامور حکم داد | به تحریر منشور روشن سواد
تو برکند از بیخ ایشان درخت | بروی خسان تار چون باد سخت
بقاصد بداد و سوی مصر راند | میانجی نظرسان هیون بر جهاند
بوادی مصر آمد از راه دور | بکرده ز دریای مصری عبور
سوی مصر آمد رخ آراسته | چو دولت رخ خویش پیراسته

محمد علی چون شنید این خبر     هم از نامهٔ خسرو نامور

به درگاه شاهی برابار داد     به تعظیم منشور بر پا ستاد

گرفته از و نامهٔ نامور     بیامد سوی تخت با زیب و فر

چو برخواند پیغام سلطان روم     بدریافت احوال نجدی شوم

بقاصد بفرمود کای نیک بخت     بکن عرض کای خسرو تاج و تخت

من اینک بتازم ز راه حجاز     به بیت الحرم می کنم ترکتاز

سوی مکه آیم به پیل و سپاه     کنم حشر برپا در آوردگاه

به مکه چنان ترکتازی کنم     که گردون ز دون برزمین افکنم

چو گفتار شاهی میانجی شنید     دل او چو دریای جوشان دمید

به پیشش بآداب شاهی ستاد     بر ویش سر و دست و گردن نهاد

بگردید از بارگاه شهی     برآراسته از لباس سهی

بشد ره سپر سوی اقصای روم     تهی کرده دل را ز رنج و هموم

بیامد بدرگاه شاه جهان     برسم رسولان کار آگهان

به پیشش جبین سای تسلیم شد     دلش وقف آئین تعظیم شد

وزان پس بگفت ای شه تاج و تخت     توئی در جهان شاه بیدار بخت

سوی مصر برداشتم گام خویش     سوی شاه اسلام بادا دو کیش

بدادم چنین نامهٔ نغز تو     بدیدم که سازد چسان گفت و گو

چو برخواند پیغام شاه بزرگ     پسندید حکمت ز رای سترگ

وزان پس بفرمود با من دلیر     بغرش بکردار غرنده شیر

۱۲۳

که گردن بحکم تو بنهاده ام
همه کار در دست تو داده ام

چو برقم بامر تو چالاک و چست
نباشم چو خاشاک زنهار سست

سوی نجدیان ترکتازی کنم
بسرهای شان تیغ بازی کنم

زمکه برون نجدیان را کنم
بران آتش تیز خاک افکنم

کنم سربسر نجدیان را هلاک
دل و جان اینان کنم چاک چاک

ز قاصد چو شه در شنفت این پیام
بسی از سپهدار شد شادکام

همی آفرین خواند بر رای او
که پیدا شد از مهر او رنگ و بو

## فرستادن محمد علی باشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی ینبع و مصاف کردن طوسون بعثمان مضایقی بر ینبع و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جده

محمد علی شاه با رای و هوش
ز وهابیان داشت در سینه جوش

به طوسون دانا بفرمود شاه
به ینبع برو با درفش و سپاه

چو بشنید طوسون بگردید چست
پی رزم دل را نکرد ایچ سست

همی خاست با فوج جنگی دلیر
به ینبع در آمد چو غرنده شیر

چو بشنید عثمان که آمد سپاه
ز سوی خدیو زمن کینه خواه

بجنبید چون کوه از جای خویش
پی جنگ طوسون یابند کیش

چو طوسون چنین دید شد کینه خواه
بیامد به پیشش به پیل و سپاه

صفوف یلان را بصحرا کشید
بیالید چون لشکر خود بدید

وزان پس شده گرم بازار جنگ — بشمشیر و گوپال و تیر و تفنگ

ولی شاه عثمان بشد سخت کوش — بطوسون زجنگش بر آمد خروش

هزیمت[1] بافواج طوسون رسید — سپاهش سوی مصر زانجا رمید

گزیدی[2] همی دست طوسون بجنگ — که در خاک شد غیرت و نام و ننگ

محمد علی این خبر چون شنید — زغیرت همی پشت دستے گزید

سپاهی فرستاد سویش دمان — که از شر دشمن شود در امان

چو از دور آمد غبارے پدید — دل[3] جان طوسون چو گل بر دمید

بطوسون ازین لشکر کینه خواه — بشد سهل آهنگ آوردگاه

در آمد بصحرا چو غرنده شیر — کشیده صفوف سپاه دلیر

چو عثمان بدید این سپاه گران — که بودی چو ریگ از کران تا کران

بترسید و ترسنده آمد بجنگ — نه نامردی سست بازوی و چنگ

قوی دل بعزم طوسون دلیر — در آمد به پیش سپه همچو شیر

شکستی در آورد در لشکرش — بغارت بداد آن همه کشورش

سپاهش بسی کشته شد روز جنگ — بسے جان بداد از ره نام و ننگ

پس[4] انگاه عزم مدینه نمود — در انجا جز این قوم بدخو بود

ندیدند در خود چو تاب ستیز — گرفتند این قوم راه گریز

به طیبه در شهر کردند بند — که حاصل شود ایمنی از گزند

بیارانت[5] طوسون رهی از سرنگ — که تا زند شود نجدیان بے درنگ

بیفتاد دیوار از جاے خویش — بگشتند نجدی ازان سینه ریش

به یک حمله طوسون به طیبه رسید — که در نجدیان شد قیامت پدید
در آمد به طیبه قوی کرده دل — نبوده با و هیچ گونه گسل
کشید از میان تیغ خارا فگار — بر آورد از قوم نجدی دمار
چو از نجدیان کشته شد یک هزار — با ایشان نمانده رهی جز فرار
پس ایشان سو قلعه بگریختند — عرق از جبینهای خود ریختند
چو طوسون فسون سازی شان شنید — حصاری ز لشکر بر ایشان کشید
نمانده در ایشان چو یارای جنگ — بگشتند از بزدلی پای لنگ
چو روباه تزویر کردند پیش — که تا سر بر آرند از جای خویش
ولی مصریان شجاعت شعار — نکردند بر قول شان اعتبار
پس انگه کشیدند تیغ از غلاف — شده طیبه از نجدیان پاک و صاف
در آورد طیبه بزیر قلم — به دشمن ز تیغش در آمد الم
نگارید نامه بسوی پدر — که نجدی زمین گشت زیر و زبر
وز آن جا روان شد ز دریای شور — سوی جده با لشکر مصر و تور

## آمدن طوسون در جده و گریختن نجدیان از مکه

به ینبع چو طوسون در آویز بود — پی حج در آمد به مکه سعود
نبودش ز آهنگ طوسون خبر — که آید به مکه به زیب و بفر
پس حج روان شد بدرعیه شاد — نبودش ز مکر فلک هیچ یاد
وزان پس بجده چو طوسون رسید — دل غالب از مقدمش بر دمید
همه رازهائی که دیرینه داشت — فرو خواند و بر رای طوسون گذاشت

باقصای مکه در افتاد شور | که آمد بجده سپاهی ز تور
چو در نجدیان فاش شد این خبر | ز مصر آمده عسکر کینه ور
دل شان نمانده بجا زین خبر | پراگنده شد جان شان سربسر
ز مکه سوی نجد بگریختند | با خوان خود با هم آمیختند
چو طوسون ز جده به مکه رسید | بطائف دل نجدیان در تپید
ز طائف رمیدند مانند گور | که شد گوش شان جای غوغا و شور
رمیدند تا نجد از بیم او | که طوسون ز کینه بود جنگ جو
چو طوسون چنین دید گردید شاد | سپاسی به یزدان همی کرد یاد
ز فتنه همه مکه را کرد پاک | بکرده دل دشمنان چاک چاک
نگارید نامه بدرگاه شاه | که چون آمدم با درفش و سپاه
در اطراف مکه ز آهنگ من | دل دیو بگداخت از جنگ من
ز مکه سوی نجد با بیم رفت | سپاس خدا آنکه دژخیم رفت
کنون چیست فرمان و حکم شهی | که از دشمن این مرز گشته تهی
محمد علی چون بخواند این پیام | ز کردار فرزند شد شاد کام
بجنبید و آهنگ مکه نمود | ز نجدی بدل باب کینه گشود
بفرمود تا لشکری بی شمار | بدرگاهش آمد هزاران هزار

## استیلای مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون وی را بسوی مصر

## وقتل کردن او درانجا و پریشان شدن نجدیان از مردنش

بطائف چو آمد هجوم سپاه
نبوده ره رفتن گرد راه

یزنکدار گردید مصرے سپاه
همه دشت طائف شده خیمه گاه

یزنکدار ترکی چو برداشت شور
به نجدی شد از مرز طائف نفور

ز اقصای طائف شتابان شدند
چو آهو بدشت و بیابان شدند

بطوسون خبر شد که خصمان دین
گرفتند اقصای طائف بکین

فرستاد لشکر برایشان دمان
که گیرند آن آهوان رمان

همه تیرباران بکردند سخت
فتادند چون برگهای درخت

بهرجا کشوند بند کمند
که آید بزندان برایشان گزند

که عثمان درایشان نمایان شده
تو گوئی که این جنگ پایان شده

اسیرش بکردند اندر کمند
بداوند وے را بزندان گزند

خبر شد بسرور کینه خوے
که عثمان بزنجیر شد چاره جوی

چو بشنید مانند گل بر شگفت
بهرکس چنین داستانی بگفت

کراز دور گردید عثمان پدید
تن او بلرزش درآمد چو بید

دو پایش بزنجیر بربسته بود
دل او بآزار بشکسته بود

چو طوسون ورا دید برپای جست
ز رویش دمی چشم عبرت به بست

وزان پس بزندان فرستاد زود
بدل گفت اکنون ظفر رو نمود

شبانگه بفرمود با پاسبان
ببر سوی مصرش مثال شبان

نگهدار از ریو او جان خویش    که خواهد بزد بر دولت زخم نیش
سحرگه بزکدار با هوش و رای    ز طائف بمصرش شده رهنمای
ز دریا بمصر آمد آن سرفراز    بسوی خدیو جهان بانیاز
ببروند او را به سلطان روم    که تا قتل گردد دران مرز و بوم
(یعنی عثمان مضایقی را ۱۲ — سرزمین ۱۲)
خبر شد میان کهان و مهان    که ایدون در آمد سر گمرهان
دو چشمانش از جوش دل جوی خون    ز قهر شه روم لرزان درون
بجیب و گریبان سرآویخته    بدامان خود اشک خون ریخته
ز هر سو در آمد گروها گروه    بدیدار او با وقار و شکوه
برویش نه دیدی کس از چشم مهر    تو گفتی ازو گشت گردان سپهر
سبک گشت در چشم هر کس چو کاه    که آمد چنین کار ازان روسیاه
وزان پس به تشهیر او گفت شاه    چو رندانیان الم دستگاه
همی رفت در کوی و برزن دوان    سیاه شهی گرد و پیشش روان
بآخر بپس این چنین پیچ و تاب    بگشتند او را بچندین عذاب

## در آمدن محمد علی باشا خدیو مصر در میان مکه

چو از کار عثمان دلش شاد شد    ز اندیشهٔ کار آزاد شد
بجنبید چون کوه از جایگاه    ز دریا بجده کشیده سپاه
چو آمد به مکه شه نامدار    همه مکیان را بشد افتخار
دل غالب از مقدمش شاد گشت    ز رنج و محن جانش آزاد گشت
چو طوسون پدر را هم از راه دید    به پیشش چو باد سحرگه دوید

پیاده شدش بر زمین خاک بوس / زشادی دو رخساره اش سندروس

پدر چون رخ رود خود را بدید / چو گل از نسیم بهارے دمید

گرفتش به مهر درون در کنار / زتمکین بدادش بشاهان وقار

بپرسید افسانهٔ ساز جنگ / پسر خواند آن داستان بی درنگ

دل شاه از رای او شاد شد / زخصمان دل وجانش آزاد شد

بسے آفرین کرد بر کار او / که دیدش چنین پهلوِ جنگ جو

## گفتار در مردن سعود سپهدار رعیه

چو برگشت آئین گردان سپهر / رخ خویش برگاشته سوی مهر

دلش سوخت بر کار اسلامیان / که آمد بر اسلام یکسر زیان

بگردید از کار و آئین خویش / ز وهابیان گشت تا سینه ریش

قضا را سعود سپهدار مرد / بجان آفرین جان خود را سپرد

زدنیا بعصیان و خوارے برفت / سونارِ دوزخ جگر کرده تفت

روانش چو پیش پیمبر رسید / بجز پای خود دیدهٔ او ندید

ور آشوب عصیان پریشان شد او / به پیش نبی اشک افشان شد او

ولی نیست سودی زگریانیش / نمی داشت نفعے ز بریانیش

که بود از شفاعت دلش ناامید / زعصیان دو رخساره اش شنبلید

بکردار خود دست حسرت گزید / چو در پیش خود نقش واژون بدید

هر آنچه که فهمید عکسش نمود / خلافش همه پرده پیشش گشود

همه ژاژخایی او شد آشکار / به پیش پیمبر گزو گشت خوار

بعصیان دل و جان او رام شد | بیالیش گرهای او دام شد
قضا را امیار ست وارون نما | منه پا بدام و مشو مبتلا
چرا رسم اسلاف برداشتی | خلافش ببین انچه پنداشتی
ترا رای تو عاقبت کرد خوار | مکن کار بر رای خود زینهار
بقرآن و سنت کشا چشم خویش | ز دانش مکن اجتهادات بیش
قیاس همه مجتهد را مگیر | مشو در کمند خیالت اسیر
که رای تو زشت ست و فکر تو بد | مزن در شریعت چنین رای خود
چه دیده سعود از خلاف رسول | بجز ناخوشی نبی و بتول

## استیلای خدیو مصر بر قبائل عسیر و ظفر یافتن بر ایشان

ز اقصای طائف چو پرداخت شاه | روان کرد سوی عسیران سپاه
عسیران شنیدند چون این خبر | که آید بما لشکر کینه ور
سپاهی بهم گرد کردند زود | نژندی و ادبار رخ را نمود
چو آمد بروی عسیران سپاه | عیان شد دران بادیه حشرگاه
هجوم سواران ترکی لباس | همی بر رخ شان بزد دست یاس
رمیدند همچون شغالان ز جای | نماندند در جنگ ایشان بپای
سواران بجنگی تعاقب کنان | سنان در سنان و عنان در عنان
رسیدند و کشتند آن قوم را | که انداختند در رمه برق بلا
بروی زمین کرد پامال شان | ندیده کسی از عسیران نشان
مرآن مرز را کرد یکسر خراب | نگذاشت جز سایهٔ آفتاب

وزان جا سوی تربه برداشت گام — چو خورشید کرده وزانجا خرام
باقصای وادی تربه رسید — وزان بوم جز خار وحشت ندید

## ظفر یافتن محمد علی باشا خدیو مصر تربه ورینه و بیشه ورفتن او بسوی مکه

خدیو جهان چون به تربه رسید — دل نجدیان را ز خنجر درید
رسیدند از تربه از بیم او — عیان شد ز نامردی رنگ و بو
درآمد به تربه چو مصری سپاه — بشد مهر گردون ته گرد راه
بتربه سه روزی اقامت گزید — وزان پس باقصای رینه دوید
دل رینیان زو بگشته زبون — شده دیدهٔ شان پر از موج خون
گذشتند از کیش آلوده دین — بگشتند از شرع ملت گزین
فتادند بر پای شه همچو خاک — که ما را ز قهرت نسازی هلاک
به پیش تو اکنون مسلمان شدیم — ز فیض تو با دین و ایمان شدیم
خدیو زمن عجز ایشان چو دید — به تیمار شان دلش بردمید
غمین شد به بیچارگیهای شان — در اینان ندید از شقاوت نشان
امان داد از تیغ و گوپال خویش — دل استمندان نفرمود ریش
بدینار و گوهر برایشان نواخت — بفرخندگی کار اینان بساخت
وزان پس سوی بیشه بسپرد راه — به بیشه درآورد خیل و سپاه
به بیشه درآمد ز وادی دلیر — چو در بیشهٔ خویش غرنده شیر

همه بیشیان زو هراسان شدند
ز آهنگ او سخت حیران شدند

مر آن بیشیان را سراسر نواخت
ز مهر و وفا جان ایشان بباخت

وز آن پس سوی مکه برداشت گام
چو مه کرده منزل بمنزل خرام

## رفتن محمد علی باشا سوی مصر و صلح کردن طوسون با عبد الله بن سعود والی درعیه و نامنظور کردن محمد علی باشا

محمد علی چون زبون کردشان
ته خاک گشتند آن سرکشان

از آن پس سوی مصر محمل ببست
چو لیلا ز درد و غم نجد رست

درآمد بجده روان کرده شاد
بکشتی سوی مصر رخ را نهاد

سوی مصر آمد رخ افروخته
درون همه دشمنان سوخته

حسن را بفرمود کای نیک رای
بجایم تو در مکه باشی بجای

همه مکیان را ز انصاف و داد
نوازش بفرما که این ست یاد

بگیتی نباشد بجز عدل و داد
ز شاهان پیشین همین ست یاد

حسن پند ناصح بخاطر گزید
نه پندی ازین خوب تر کس شنید

دران جا چو طرح اقامت فگند
ازان سرزمین بیخ بیداد کند

ز داد و دهش شهر آباد کرد
عدالت دران شهر بنیاد کرد

بدرویش می داد دینار و زر
بخدمت گدا را بیستی کمر

بطوسون بفرمود کای نامدار
برآری ز دیو و مسند دمار

چو بشنید طوسون ببوسید خاک
که بادا فدای تنت جان پاک



بهمین باشا ... ١٢٣٠ ... ٩٢ ...

١٢٣٣ چون حالت لشکر را باشاه ... کرده ... یازده صد باقی ماندند و دوازده هزار لشکریان ... ١٢٣٠

به فر تو در صف نبرد آورم | دل بدسگالان بدرد آورم
بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو | ز وهابیان اندر آرم غریو
کنم نام وهابیان زیر خاک | کنم گیتی از لشکر کفر پاک
پس انگاه طوسون علم برفراشت | بهر کشور و بوم سر برفراشت
هران کو ز فرمان او سر کشید | بزودی سرش را ز خنجر برید
شب و روز جائی سپه نارسید | همیون تاخت تا حصن خیبر رسید
قریب شتانا چو لشکر رسید | ز حیرت عدو لب بدندان گزید
ازان جیش خونخوار بگشاد لب | که شد روز ما تیره چون تیره شب
چه چاره سگالیم با این سپاه | چگونه درآئیم در رزمگاه
که نتوان بجبر و جفا ساختن | تن خود بآتش در انداختن
فرستاد پیغام بهر امان | که تا ایمنی باشدش از زیان
قضا را به طوسون والا گهر | فرشته خصال و شه نامور
خبر کرد جاسوس کز راه دور | رسیده کنون قاصد با شعور
هم از زیرکی و هم از بخردی | نمایان بسیمای او موبدی
بطوسون چو جاسوس گفت این سخن | بفرمود آورد او را سوی من
ورا بار دادند در بارگاه | چو آمد به پیشش فگنده کلاه
پرستندگی را بکرد آشکار | دعا کرد کای خسرو با وقار
ز بخت تو بادا بدولت همی | بفر تو زیبا کلاه شهی
مبادا چو تو در جهان شهریار | که کردار دین از تو شد یادگار

زعبدالله اینک پیام آورم | رسانم بتو از برادرم
وزان پس باو نامهٔ صلح داد | چو طوسون چنین نامهٔ ابرشاد
فرو خواند آنرا ز سر تا به بن | ندیده بجز آشتی یک سخن
پسندید هر کار و کردار او | بسنجید در صدق گفتار او
چو در صدق کامل عیارش بیافت | رخ خویش از جنگ و ناورد تافت
گزین کرد رایش بدانشوری | کلامش بسنجید در بهتری
وزان پس بقاصد ز الطاف دید | بفرمود کین روز شد روز عید
زعبدالله انچه که خواندم سخن | در و مهر دیدم ز سر تا به بن
چو رایش بصلح ست دیدم صواب | مگر هست پیمان شکن را عذاب
به پیمان خود استواری بکن | برین عهد خود پایداری بکن
دگر نه همان تیغ و شمشیر هست | به ملکت همان بارش تیر هست
دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت | بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت
چو قاصد چنین سرفرازی بدید | دلش از خوشی همچو گل بردمید
پرستش کنان گشت در بارگاه | بیامد برون تا به ایوان شاه
هیون را سوی شهر درعیه راند | بیامد بدرگاه و آن نامه خواند
چو سردار درعیه نامه شنفت | چو گل از نسیم بهاری شگفت
سپاسی بایزد بسی کرد یاد | که از ما چنین ابر تیره گشاد
شه مصر چون آشتی را شنید | بپیچید و دست تاسف گزید
بطوسون ازین صلح شد خشمناک | ز خشم پدر گشت طوسون به باک

به عبدالله از نقض پیمان نگاشت ‌‌‌‌‌‌ مرآن رسم مهر و وفا را گذاشت

## گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را بمصر و مردن طوسون

چو طوسون با ورنگ وزی نشست ‌‌‌‌‌‌ کلاه شهی را بتارک شکست

مزین شد از جلوه اش بارگاه ‌‌‌‌‌‌ برویش خجل گشت خورشید و ماه

که آمد میانجی ز درگاه شاه ‌‌‌‌‌‌ ورا بار داد اندران بارگاه

پیام پدر را بفرزند داد ‌‌‌‌‌‌ چو آن نامه فرزند نیکو کشاد

عیان شد به سیماش رنگ نشاط ‌‌‌‌‌‌ نموده ز جانش بسی انبساط

منادی همانگه بلشکر بداد ‌‌‌‌‌‌ که رخ را سوی مصر باید نهاد

بسوی خدیو سپهبد روم ‌‌‌‌‌‌ به پابوس او بنده آسا دوم

سحرگاه برخاست خیل و سپاه ‌‌‌‌‌‌ که طوسون برون آمد از بارگاه

ز دریا سوی مصر راهی شدند ‌‌‌‌‌‌ طرب خیز خیل و سپاهی شدند

رسیدند در مصر وقت سحر ‌‌‌‌‌‌ بصد جاه و حشمت بصد شان و فر

شه مصر چون مقدمش را شنید ‌‌‌‌‌‌ ز خرگه بایوان شاهی رسید

بفرمود تا مصر آراستند ‌‌‌‌‌‌ به پیرایهٔ نو بپیراستند

پی مقدمش ضرب اتواپ[۲] کرد ‌‌‌‌‌‌ که برخاست از چرخ گردنده گرد

خدیو جهان چون پسر را بدید ‌‌‌‌‌‌ ز چشمان او اشک گلگون چکید

کشیده بصد مهر او را ببر ‌‌‌‌‌‌ بیفتاد طوسون بپای پدر

ولی چرخ را این طرب خوش نبود | که این مهر از سینهٔ خود زدود
که ناگاه در مصر طاعون رسید | کزان اشک از چشم پاشا چکید
بطوسون چنان زهر طاعون رسید | که طوسون دگر نقش هستی ندید
دران وقت بُد عمر او بست سال | که شد از عدم بر وجودش وبال
دل شاه را زین چنین رنج و غم | رسیده ز گردون گردان الم

## فرستادن محمد علی پاشا خدیو مصر فرزند خود ابراهیم را بسوی درعیه و گرفتار شدن عبدالله والی درعیه بدست ابراهیم و روانه شدنش بمصر

پس سوگ فرزند والاتبار | براهیم را گفت کای نامدار
برو سوی درعیه با ساز و جنگ | میاور درین کار چندی درنگ
رده با بمیدان کین کش چنان | که بر خاک افتد صف دشمنان
برآمد براهیم با سروران | رده برکشیده گران تا گران
بفرمود با سلحشوران دین | که درعیه را بر زنید آستین
دلیران همه گردن افراختند | بفرمان و رایش بجان تاختند

قتل عبدالله والی درعیه در ۱۲۳۲ [illegible]

۱۳۷

پیاپی سفر کرده از حکم شاه
بدرعیه آمد به فوج و سپاه

چو درعیه را دید حیران بماند
همه فوج و لشکر هراسان بماند

که درعیه را قلعها بود پنج
پر از لشکر و تیغ و دینار و گنج

خدایا چگونه شوم فتح یاب
که از دیدنش زهره شد مثل آب

تویی آنکه دادی مرا برتری
تویی آنکه دادی مرا افسری

من اینک به درگاه تو بنده ام
بفرمان و حکمت سرافگنده ام

سر نجدیان را تو مکسور کن
ز دل غصه و رنج و غم دور کن

چو عبدالله این دید خونابه خورد
چو غنچه ز باد سموم فسرد

درآمد به میدان بیچاره گی
نمی دید کس را به غمخوارگی

چو آن آتشین پیکر آمد بدشت
پر آتش ز آسیب او دشت گشت

ز نوک سنانش هوا چاک چاک
ز سم ستورش زمین زیر خاک

بفرمود با فوج هشیار باش
نه هنگام خواب است بیدار باش

صفوف سپه را بمیدان کشید
تو گفتی که صبح قیامت دمید

همه گرز و تیغ و سنان آختند
پی رزم بر قلعها تاختند

برافروخت از هر دو سو کارزار
بشورید آوازهٔ گیر و دار

صداهای تنبور شوریده گوش
بکروبیان زد بگیتی خروش

ترنگیدن تیغ در دشت جنگ
همی کافت دل در تن خاره سنگ

به شمشیر کین در هم آویختند
به گرز و به گوپال آمیختند

سپهبد چو آتش فشانی نمود — برآمد ز هستی هر قلعه دود

پیاپی همه قلعها فتح کرد — کز آن آتش نجدیان گشت سرد

براهیم شد خیره در رزمگاه — بیورش درآورد خیل و سپاه

چنان تنگ شد عرصهٔ کارزار — که از جان نجدی برآمد دمار

هزیمت بعبدالله آمد پدید — سواری به میدان هیجا ندید

دل و دستِ جنگ آوران و گوان — بشد خاک از جنگِ آتش فشان

چو سردار درعیه مجبور شد — همه کبر و نخوت ز سر دور شد

فرستاد قاصد ز بهر امان — ندیده درین معرکه جز زیان

براهیم برداشت از جنگ دست — بدل از می خرمی گشت مست

بلشکرگه آورد او را فراز — ز میدان کین با ظفر گشت باز

میان سپاهش نظربند کرد — ز درعیه آورد یکباره گرد

مر آن درعیان را بغارت سپرد — همه مال و زر را بلشکر سپرد

اینی ز لشکر گزین کرد شاه — بدو داد اکلیل و تخت و سپاه

بدرعیه دادش ورا سروری — هم اعزاز کرد و فر افسری

چنین گشت آئین گردان سپهر — گهی جور و قهر و گهی لطف و مهر

ز درعیه گردید با فرهی — بسر بر نهاده کلاه شهی

سوی مصر آمد ز راهِ یمن — ز تیغش یمن گشت آتش فگن

چو در مصر آمد رخ افروخته — ور دن همه دشمنان سوخته

شه مصر شد خرم از کار او — پسندید هم رای بیدار او

چو عبد الله آمد به پیش خدیو | تو گوئی که در شیشه شد بند دیو

ازان جایگه پیش سلطان روم | رسیده بزنجیر باغی شوم

بقسطنطنیه ازین حال رفت | دل و جانش از نار غم گشته تفت

نمودند تشهیر او اولا | پس انگه بریدند سر را از تن

همه خان و مانش جگر چاک شد | بسرهای شان سربسر خاک شد

چنین ست کیش سرای سپنج | گهی عیش بنماید و گاه رنج

کجا هست آن نجدی شوره بخت | که تا سر کشیدی باقبال و بخت

کجا هست وهابی دیوزاد | که آئین بد را بگیتی نهاد

ور آخر بناکامی خویش مرد | همه دین و ملت بتاراج برد

## خاتمه

بحمد الله این جوهر تابناک | درخشنده گردید چون نور پاک

چو طبعم درین داستان نکته راند | سخن را باوج بلاغت رساند

دلم چون درین بحر شد نکته ریز | گهر از زبانم شده لمعه خیز

١٤٠

چمن آفرینم ز رنگ بیان | ارم را کنم ارمغانی عیان

درین روضه از خامه ام گل دمید | بسی غنچه از شاخ طبعم چکید

ز معنی نوی نقش بربسته ام | ز خال و خط ظاهری رسته ام

زبانم درین دفتر ارجمند | برنگین بیانی نشد کاربند

گهی بزم از من شود عیش ساز | گهی رزم از من کند ترکتاز

درین داستان خامه ام چون سنان | بدشت نبرد است جالش کنان

ز تیغ و سنان چون شدم نکته ساز | نکردم به معنی در بزم باز

سر من بپیچید ازین نای و نوش | که تا برکشیدم بمیدان خروش

ولی در بیانم کند ترکتاز | در جنگ را چون کند خامه باز

دلم از نظامی بود فیض یاب | ز تعلیم روحی ست این آب و تاب

از و در دلم جوشش مضمون بود | از و قطره ام رود جیحون بود

شراری فروزم چو در کارزار | ز تاثیر آذر بر آرم دمار

عص
از عالم غیب بشهادت
آمد اتابک دیگر که از دست جعفر
برادرش بود در غاری نشسته و معصومی وقت
و دولتی و مصلا و عصا پیش نهاده بمواضع دست شیخ را
بوسه داد و من بعد اعتقاد داد نسبت بشیخ درجه عالی یافت و شیخ
بزرگوارش خاطر و صحبت بود و در او آگرد و گاه گاه بدیدن اتابک آمدی
و صحبت داشتی از معاصرین نظامی رشیدی خاقانی فاریابی
ازرقی و شیخ عطار علیه الرحمه در مثنوی بوده اند مولانای روم قدس سره
ببالای چند بعد از نظامی بوده خمسه نظامی که پنج گنج اشتهار یافته
اگرچه آنها بسندهای سلاطین روزگار واقع شده تا نام ایشان
بر صفحه روزگار تا ابد ماند از آن قدر لطایف و دقایق و حقایق که در
کتاب پنج گنج درج است کسی را میسر نشده در مراتب شاعری از پنج
نوشته شود جواب شیخ نظامی از دوست امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه
جواب پنج گنج نظامی نوشته می فرماید علامه خسرو هم شد
بلند * رنج لرزه در گور نظامی فکند * گر بر ناظرین سخن سنج درمیان
این و آن فرق ثابت * نظامی که استاد این فن وی است *
درین بزم اگرچه روشن وی است * رو در ایرانه گنج سخن سنج *
رسا مبین سخن را به پنج * چه خسرو بدان گنج نامی پیچ شد * و زدان
پایه تو فکر تیزش بگنجید * گفتش بود از آن که در تهم رسته * از زمین
ساخت لیکن زر بوده و بهی * شعرای عجم اگرچه صاحب تاج و لوا
بوده اند لیکن در فن مثنوی گوی از شیخ بهم شیخ مغفورست *
سخن بزبان دانان زبان در نامی شناسند *
سخن فهمان بپایه مرتبه نامی شناسند *
حکایت می کنم از حسن یوسف * عص

عص
عزیزان در آن ... مشکل است که باشند بخلاف
می شناسند * و در جمیع اقسام شعر بعضی بطوری و خواجه حسن
مثنوی ها از جمیع اقسام ... فردوسی طوسی و مولانا عبدالرحمن
مثنوی لفظ تابع فن امیر خسرو دهلوی و ...
دیگران در مثنوی و غیره در این فن ... انصاف بیش ... بوده اند
قصیده و غزل و غیره ... دیگران هم چون ... و ... طوسی
بر بیضا ... نظامی ... یوسف زلیخا ... فردوسی
تا به ... مثنوی ... ناظم ... شده
نهاده مگر ... مثنوی ... الفاظ ... قدیم داده
دیگر بعض ... طرفه ... نظامی ... سخن گذاره
و مثنوی بعض ... نظامی ... اختراع کرده ... نموده
و با ... قوافی ... اختراع ... و ... ناملبوعه
و ... مثنوی ... طرف نوی ... اوزان ... نظامی
و در مثنوی ... داده ... نظم ... علیه
کمال ... الفاظ ... نظامی بعد نظامی ... قریب
خمسه ... نظامی ... دیوان نظامی ... بیت
قوافی ... داده ... داخل ... شنیده
جمع کرده شده ... غزلیات و غیره ... در چین دیده
بیست هزار بیت ... سال ... تاریخ ... زبان
و کلیات ... شصت و سه سال بوده ... وفاتش ... بعضی
نظامی ... گنجه ... بعضی ... صص

رموزے کہ از فیض او یافتم
تجلی ز طور بیان تافتم

فغان چون بطور معانی زدم
بہ موسے دم لن ترانی زدم

شب من ز فکر معانی ست روز
کہ تا لمعۂ دل شدہ مہ فروز

مہ من بود معنے پاک من
کہ در سینہ ام شد تجلی فگن

سرم از دماغ صفا پرورے
کند در معانی ضیا گسترے

یقین دان کہ چون نکتہ سازی کنم
بدل از مہ و مہر بازی کنم

درین داستان چون سخن راندہ ام
ز تعقید[1] دست خود افشاندہ ام

مصفا معانی ست در نظم من
پرے را نماید چو مینا[2] سخن

درین دفتر از قصۂ نجدیان
بتفصیل کردم سراسر بیان

ز تاریخ نجدے چو بگذاشتم
سخن بر رہ راستے داشتم

نگفتم کلامے بجز راستے
فروغے نہ پیدا کند کاستے

پئے راستان راستیہا بجاست
کز اینان بجز راستی ناروا ست

ز عاجز تو این داستان یاد دار
کہ این قصہ از وی بود یادگار

## تمت

[1] تعقید آنست کہ بسبب خللے در نظم واقع باشد لفظ بر معنی ظاہر الدلالۃ نباشد و این خلل یا باین طور باشد کہ ترتیب الفاظ بر وفق ترتیب معانی نباشد بجہت تقدیم یا تاخیر یا حذف یا اضمار یا غیر آن واقع باشد و موجب صعوبت فہم مراد باشد یا بسبب خللے در انتقال واقع باشد [illegible] الدلالۃ بر مراد نباشد لفظا [illegible]

[2] مقصود [illegible] [illegible]

## قصیده در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و س

خوشا دمی که مرا شوق دل شود همراه | ز هند رخت به بندم بسوی بیت

بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی | بجای توشه حمائل کنم کلا

سزد که پای ز سر گردد اندرین وادی | چو آفتاب شوم ره نورد شام

بعید نیست که با جذب شوق پای طلب | دوم بشوکت جولان برنگ پا

حرامیان ره دین ز بس بتاراج اند | بدرگه حرم آیم دوان برا

ز صبح تا سر شام وز شام تا به سحر | کنم طواف حرم گه چو مهر و گاه

ز جوشش مستی لبیک و نغمهٔ تسبیح | بیفگنم بهوا از سر نشاط

باب چشمهٔ زمزم سفید می سازم | چه غم که نامهٔ من مکلم شده است

بسنگ اسود رخسار زرد مے مالم | بدان مشابه که بر روی کهربا پ

کنم ز صدق و صفا سعے در صفا مروه | شود نصیب بسکه و شیم ز

لب از حلاوت لبیک کامیاب شود | زبان بکام رسد از ادای

چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم | سوی مدینه کشم محمل ز بیت

ستاره وار ببینم چو آسمان برین | حریم آن حرم محترم ز نقش

چو سجده گاه من آن خاک آستان گردد | ز رشک جبههٔ من داغ می شود

دران مکان مقدس بصد نیاز و ادب | زبان به نعت کشایم که یا نب

تو شاه ملک جهانی و میر کون و مکان | ملائک آمده در موکب تو خیل و

عقیق هم شده بیرنگ لعل هم بیقدر | حدیث لعل لبت تا فتاده د

برم چو مهر تو زیر زمین شگفت مدان | کرم ز خاک دمد جای سبزه مهر گ

کشتی چو محمل قدر بلند و شوکت خویش — زند چو چرخ برین جبرئیل صد خرگاه

بسوز هجر تو لب خشک و چشم تر دارم — همین بس ست بر اثبات دعویم دو گواه

غلام خویشتنم خوان که افتخار منست — حضیض مرتبه دانم خطاب والا جاه

بدامن کرم و لطف تو که هست دراز — چرا نه چنگ زنم نیست دست من کوتاه

چو خوان نعمت عامت بود وسیع و فراخ — چرا نه بهره برم از نعیم این درگاه

به بحر نعت تو کامد محیط بی پایان — چسان مدیح سرا دست و پا زند بشناه

زهول روز قیامت چرا خطر دارم — خدا غفور و رحیم ست و تو شفاعت خواه

خدای را مددی کن که شد سفینهٔ من — ز تند باد مخالف به بحر هند تباه

حدیث تست اگرچه شکرفشان دهان — نگاهدار ز عسل زار تلخی افواه

ز رهنمونی مکر و مکائد اخوان — نگاهدار مرا تا نیفتم اندر چاه

زشور فتنهٔ لا مذهبان کج آهنگ — زبان من شده تلخی فشان ناله و آه

سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا — هوای نغمه کجا و کجا صفیر زآه

چنانکه مردم دانا گریزد از جاهل — سزد ز صحبت این ناکسان مرا اکراه

جماعتی بفسون غول راه دین بینم — مرا امان تو بده از طریقهٔ گمراه

بحکم ناطق فرقان بعالم امکان — کسیکه گشت مطیعت فَقَدْ اَطَاعَ اللہ

بعین لطف و عنایت که کیمیا اثرست — بحال عاجز مشتاق کن نگاهی گاه

امید هست که سازد بمرگ شیرین کام — بشهد اشهد ان لا اله الا الله

## قصیدهٔ غرا در فضل بلدهٔ مولد نبوی و مدح علامهٔ لکهنوی قدح منکرین عنوے

این خیالی می نماید یا نمایان هست خواب — کاین منم بر بام رفعت بعد چندین اضطراب

جبهه سایان اشک ریزان با دل پر ترس و بیم | آمدم اینک با امید دعای مستجاب
این منم بنهاده سر بر سنگ ایوان حرم | یا مرا پای طلب آمد بگنج بی حساب
حبذا سنگی که در روی کیمیای آبروست | جبهه فرسایش بود شاه و گدا و شیخ و شاب
بسکه می بیزد تجلی هر طرف بام و درش | می شود وقت تماشا خیره چشم آفتاب
وحش و طیر اندر حریمش فارغ از بیم و گزند | انس و جان در سایهٔ او ایمن از رنج و عذاب
آسمان در صحن بارش چارطاقی بیش نیست | کز شعاع مهر تابان باشدش کمتر طناب
اهل بدعت از حریمش دور چون ظلمت ز نور | اهل کفر از ساحتش در بیم چون دیو از شهاب
شیعیان را از نهیب دار و گیرش دل بدرد | نجدیان را از لهیب احتسابش دل کباب
آمد از هندوستان مردی ضلالت پیشهٔ | آنکه رازش شد عیان از نسخهٔ کشف الحجاب
نام او اندر دیار هند در هر مرز و بوم | آل او مانند آل شیخ نجدی بی حساب
شد خبر در مکه در هر کوچه کز بوم هند | آمده است از بهر حج کعبه صعلوکی عجاب
کرده ترک اتباع اهل رای و اجتهاد | بیسر و سر در هوا چون خانه گم کرده غراب
راه حق جوید ز شوکانی و پور تیمیه | قول ایشان را بگوید انه فصل الخطاب
ای عجب فتنه برون از زمرهٔ آزادگان | شد غلام پور تیمیه برای ناصواب
هر که در چشم دل او خار شوکانی خلید | کی تواند کردن او فیض بصیرت اکتساب
حاکم مکه خدیو داد بخش دین پناه | کز نهیبش زهرهٔ شیر فلک گردیده آب
کرده در دیوانش حاضر گفت آن دیوانه را | کی گرو برده بزشتی از خنافیص و کلاب
از چه رو برگشته از راهی که رفتند اهل دین | خلق را بنموده راه جهنم بیحجاب (خوک بچها[1])
از خطابش لرز لرزان شد چو بید از تند باد | در جوابش از تحیر شد چو خر اندر خلاب

عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش | زانکه دارد از کرم حق توبه را مفتوح باب

توبها کردم ز کردار و ز گفتار یکه داشت | مومنان هند را در اختلاف و اضطراب

تابع نعمان شدم در قول و فعل و اعتقاد | گردم از هرزه درائی با دل صاف اجتناب

آنچه گفتا پیش مردم کرد در تحریر جمع | تا به پیش منکران گفتن توان اینک کتاب

قهرمان شرع چون دید آنهمه گفتار او | گفت رو واکنون بعذر توبه رستی از عذاب

گشت از مکه بردن زین حیله مردی پرفسون | سوی طیبه تا نماید خویش را از اهل صواب

برخلاف مذهب خود گشت عامل از فریب | ورنه اهل مشربش زین سیر وارند اجتناب

هر که از شرع رسول الله رو برتافته | کی گذارد قسوتش کان شاه را بوسد جناب

الغرض بشتافت در رجعت ز طیبه سوی هند | شکل غول از اسم اعظم صورت دیو از شهاب

بسکه می ترسید از افشای راز خبث خویش | داشت روی خویش از اهل فراست در حجاب

لاجرم دیگر بسوی کعبهٔ حق رخ نکرد | شد بسوی هند با صد اضطراب و پیچ و تاب

شد خبر در هند کامد حاجی هندی نژاد | شسته چرک اعتقاد زشت را از هفت آب

ترک باطل کرده حق بگرفته و بی اشتباه | انه قد فاز من قد جاءه ثم اناب

زین سخن از پیر دانش شور و غوغا شد بلند | کانچه می گویند مردم جمله زور ست و کذاب

شیخ ما از رنگ مذهب گشت راسخ تر ز پیش | یاوه شستندش بآب بل بهفتاد آب ناب

گر بمکه رفت و باز آمد همان میدان که بود | شیخ ما یکسان و یکرنگ ست در اوب ذهاب

گر کند انکار این معنی بگو تا آورد | بار دیگر سوی مکه روی بی شرم و حجاب

ور بود عذر تهیدستی من اینک ضامنم | صرف او را تا بدهلی در ذهاب و در ایاب

چون رود در پرده آن رازیکه دانندش همه | اهل هند و روم و شام و مصر و بلخ و فاریاب

الغرض این قوم را سرمایه نبود جز دروغ — راستی رخ تافت زیشان چون طهارت از کلاب
درمیان هند مشهور اند زین فرقه دو کس — کز پی این قوم مرجع ذات شانست و مآب
آن یکی حالش شنیدی دیگری را گوش کن — تا زداید از دل صاف تو زنگ ارتیاب
بود در قنوج مردے فاضلے پرمایهٔ — در نسب مے داشت با آل پیمبر انتساب
راه سنت رفته حق بنموده راه جنتش — یافت از پروردگار خویشتن مزد ثواب
گلرخے مه پارهٔ آورد در بند نکاح — نفس را ایمن نمود از فتنهٔ عهد شباب
لیک اهل چوره می گویند کان زیبا جبین — در نسب مے داشت تنکیری بوجه اغتراب
زان زن منکوره طفلی بو العجب آمد پدید — هر که دیدی روی او گفت انه شیء عجاب
تربیت بگرفت روزی چند در آغوش دهر — بهر دنیا می دوید هر روزه میبودش طلاب
از تهیدستی دلش صدچاک همچون پیرهن — بهر مرداری بهر سو رفت مانند غراب
از نکاح بانوی دریا کفی صاحب دلے — پای او ناگه بگنج آمد درین دیر خراب
شد بگردون از همان راهی که آمد بر زمین — تا میان اهل دنیا گشت نوابش خطاب
دولت دنیا چو دادش دست رخ از حق بتافت — کرد از دین حنیفی احتراز و اجتناب
ملک هندوستان را گفت گاهی دار حرب — نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب
گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل اجتهاد — پور تیمیه از و افضل بود بی ارتیاب
گاه گفتا خویش را الحامی دین و بس — وز ره تحقیق برگردیده جمله شیخ و شاب
محفل میلاد احمد کان ز طاعات حق است — کرد از وی منع این بیهوده بی شرم و حجاب
نائبان خویش را بگماشت در هر کشورے — تا بچاه گمرهی انداخت خلقی بی حساب
خواست تا گردد بملک هند امام باشکوه — پس شود سلطان این خطه براهی ناصواب

ه
از غیر اولاد خود زن خاستن
(

سکه بگشاده زبان طعنه بر اهل کمال — گرد مرا زیاوه و بیهوده گوییها کتاب
یگر از حوال او کان جمله فسق ست و فجور — بر زبان خویش ناوردم زبیم اغتیاب
اقبت بگماشته بروی عزیزی وانتقام — فاضلے فطنت مآب عالمی حکمت ایاب
اجی بیت الٰهی با دل صاف اعتقاد — واقف اسرار سنت حافظ فصل الخطاب
رد شمع علم روشن همچو آبای کرام — یافته عز و معالی در مثال جد و باب
نده حلقه بگوشش صد چو پور تیمیه — رفته فرق فخر خدامش ازان سوی سحاب
اضی شوکان به پیش آن گل باغ حدیث — همچو آن خاری که خشک ست و ندارد رنگ و آب
مله زلات آن کز حصر و احصا بود بیش — اندکی را کرد املا در میان شیخ و شاب
ا همه دانند کان نواب قصر گمرهے — نیستش از علم بهره فی ز سنت نه از کتاب
جدا زان غضبان رزیدنٹی خدا بروی گماشت — تا جلالش شد خیال و گشت آب او سراب
رم او ثابت شده حکام پارلمنٹ را — حکم گورنمنٹ آمد رفت تمغا و خطاب
ردمی از خدمت سرکاریش معزول گشت — عهدهٔ نوابیش مسلوب شد با صد عتاب
ن امیر الملکیش شد محو چون حرف غلط — قصر والاجاهیش بشکست چون جسر حباب
بهر دنیای دنی دین داد و حیف آنهم نماند — تف برین دنیای دون کو بود چون نقشی بر آب
این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن و طعن — بر مطیعان امام اعظم عالی جناب
چون خدا خواهد که پرده کس درد در دو جهان — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد با عیب عاب
منت ایزد که از حق کرد باطل را جدا — نور حق را پرتو افگن کرد همچون آفتاب
در ظهور آمد همیدون انچه بود اندر بطون — منکشف گردید اکنون انچه بود اندر حجاب
اذهبت دنیاها بالسوء فی دین الهدی — لیس فی عقباها حظ من اعمال الثواب

## غزل

سرخوشش از جام الستم سیلّی | حق ستایم حق پرستم سیلّی
ساقیم از بادهٔ ناب سیر | ساغرے دادہ بدستم سیلّی
باخداو با نبی دل بستہ ام | از غم کونین رستم سیلّی
دست و پای شیخ نجدی بستہ ام | نجدیان را سر شکستم سیلّی
بر سر ایشان از فضل حق | فتح و نصرت داد دستم سیلّی
کردم ابتر دفتر لامذہبی | کز مےٴ تقلید مستم سیلّی
خواندہ ام لاحول و از تائید حق | راہ بر شیطان ببستم سیلّی
ہیچو عاجز اندرین دیر فساد | از ہمہ یکسو نشستم سیلّی

## قطعہ تاریخ مولانا ابو الخیر مولوی حافظ محمد جان بجری آبادی سلمہ ذو الایا[illegible]

طبع این نسخہ نایاب بانجام رسید | وہ چہ فرخندہ تر این دور مبارک زمن ست
دوستان را بہ دل اندر ہمہ شادی افزود | دشمنان را ہمہ جان رفتہ ز رنج و محن ست
سطر سطرش کہ بود سرو بن باغ سخن | ہمہ در دیدہ کوتہ نظران خاربن ست
لفظ او بین و بخوان گوہر نایاب سخن | نقطہ اش بین و بگو خال رخ سیمتن ست
آن مداد رقمش کان بسویدا ماند | میتوان گفت کہ او نافہ مشک ختن ست
این ہمہ فیض ز رشح قلم نکتہ رسی | آنکہ ہنگام سخن طوطی شکر شکن ست
رفت آوازہ علم و ہنرش در عالم | کیست آنکو نہ بمدح ہنرش حرف زن ست
گلشن دین چہ قدر رنگ نوی یافت ازو | بودن او بجہان ہمچو گل اندر چمن ست
علم را پایہ ازان تا بہ سر عرش رسید | کہ درین دور چنین او در س علم و فن ست

همه کس را بهمان یک نگهش می بیند　　بهرهٔ نعمت او شامل هر مرد و زن ست

با همه فضل و کمالش که عیان می بینی　　ذات والاش بری آمده از ما و من ست

گر بپرسی که کدام ست بگو آن همه دان　　گویم آن ذات وکیل احمد شیرین سخن ست

زد رقم سانحهٔ نجدی آزاده منش　　آنکه گویند مرا دررهِ دین راهزن ست

به بیانیکه بیانش نتوان کرد چنین　　کز نیِ کلک بجوش آمده جوی لبن ست

ای جناب از پی سالش سخن اینک آرا　　گر ترا خامه بکف هست و زبان در دهن ست

از سر باوه گذر و زنے تاریخ بگو　　وه چه این نامهٔ نیکو به بیان فتن ست ۱۳۱۲ھ

## از بندهٔ نابلد جادهٔ سخن شناسی محمد عبد العلی آسی مدراسی

وصف این نامه که شد طبع حلاوت خیز ست　　یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن ست

مفتی شرع متین خضر ره چشمهٔ دین　　فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن ست

مُجرِ وادی گیادی عبد الوهاب　　مُظهر مکر و فن و مشعر شور و فتن ست

چشم اعدا همه پر خون و احبا مامون　　بهر آنان محن و از پی ایشان مجن ست

بیت بیت ست دل آویز تر از بیت عروس　　لیک از بهر حسودان همه بیت الحزن ست

حاسدان چون جعل و این چو نسیم گل تر　　دشمنان چون حشرات این چو سهیل یمن ست

هر که گردن کشد از حلقهٔ تقلید امروز　　در خور کشتن و هم لائق گردن زدن ست

مدعی را که تمسک بحدیث نبوی ست　　گوئیا مهر سلیمان بکف اهرمن ست

معنی تازه کز انفاس خوش او شنویم　　بوی گل هست که همراه نسیم چمن ست

مُحِب اعدا چه عجب گر شکند هیبت او　　آنکه او بتکده برهم زن و هم بت شکن ست

همچو سوزن قلم او بسخن پیوندے　　بخیه بر لبان اعدای دریده دهن ست

وصف گلگشن که خود آن شعر تاریخ بود — اگر پرسند بگو تیشه بنیاد کن ست ۱۳۱۲
گفتم آسی چه خوشا مصرع تاریخ دگر — اینهمه حال فتن زیب ده انجمن ست ۱۳۱۲

## ایضا بر وزن مثنوی وهابی نامه

جناب وکیل احمد هوشمند — بطبع رسا و بفکر بلند
شده ناظم حال وهابیان — که آنها بکین مخرب دین شدند
سر آغاز این فتنه بی کیف و کم — بین کرد و بنوشت بی چون و چند
بصفحه روان کرد نش خامه را — تو گوئی بمیدان جهانده سمند
همانا بملک عرب نجدیان — بتخریب بنیاد دین بوده اند
همه پیشه تیشه کردند ساز — در اندیشه بد بکفها کلند
ولیکن بتائید دین متین — شدند آخر از کرده خود نژند
بتائید یزدان از آن مخربان — مصون ماند بنیان دین از گزند
پی حرب شان جمله اسلامیان — گشادند بازو به تیغ و کمند
شده عاقبت زان همه سرکشان — یکی سر بریده دگر پای بند
مصنف رقم کرد احوال شان — شده حال شان موجب ریشخند
بعبرت نظر کن باعمال شان — بود جمله این نسخه اندرز و پند
بشیرین بیانی و لطف کلام — سبق از عسل گوی برده زقند
بنام ایزد از خوبی نقطها — که در دفع چشم بد آمد سپند



پی سال تاریخش آسی بگو
که شد نسخه طبع بس دل پسند ۱۳۱۲

# اطلاع

برناظرینِ روشن سواد درپرده
مباد که این نامهٔ بهین نتیجهٔ خامهٔ عنبرین شمامه
یعنی مثنویِ وهابی نامه که ترجمهٔ تاریخ عربی جنگِ تهامه است
درین مطبعِ اصح المطابع واقعِ محمودنگر لکھنؤ از آب و رنگِ طبعِ تازه
نقشِ نوی بست و از خط و خالِ خوشخطی بر کرسیِ حسنِ صحت نشست پس
چشم آنکه کسی بدونِ حصولِ اجازتِ تحریری از علامهٔ مصنف
این جامه سلمه الله و ادامه در میدانِ طبع بارتکابِ جرمِ حق تلفیِ حفظِ کتاب
فرسِ جرأت نتازند ورنه از سنگِ راهِ مواخذهٔ قانون ایکٹ ۲۵ -
۱۸۶۷ء سکندر رہا خورده نقصانِ خود سازند البته هر قدر نسخها که
مطلوب باشد بارسالِ قیمت فی نسخه ۸ روپیه بذریعهٔ
ویلو ازین مطبع طلب کرده آید

محمد عبد العلی مهتمم مطبع
اصح المطابع محمودنگر
لکھنؤ